افضل‌الدين كرماني، ابوحامداحمدبن‌حامد؛

تاريخ افضل يا بدايع‌الزمان في وقايع كرمان، گردآورنده مهـدي بيـاني، دانـشگاه تهران، تهران، ١٣٢٦.

انتشارات دانشگاه تهران

١٥

تاريخ افضل

يا

بدايع الزمان في وقايع كرمان

افضل‌الدّين ابوحامد احمدبن حامد كرماني

فرآورنده

دكتر مهدي بياني

١٣٢٦

گردانيد [و رحمت فرمود. شعر

عفو كان هست اصل دين داري از براي چه روز مي داري

تو ظفر خواستي خدايت داد اوزتو عفوخواست، زو كن ياد]

پس شهريار از دفاين و خزاين و زواهر[و] جواهر (كه اندوخته او و اسلافش بود [آزاد آمد و] ملک را خدمتها كرد و ملک[1] در ظل سلامت و كنف دولت باز گرمسير [كرمان] آمد وعمان تا آخر عهد [ملک] ارسلانشاه (بن كرمانشاه بن قاورد در دست ملوک كرمان بودو پيوسته شحنه كرمان آنجا) و بعد از[2] واقعه پدر و جلوس برادرش ملک محمد به عمان افتاد وآنجا مقام كرد شحنه كرمان ديگر (آنجا) نشد.

(وقاورد شاه در اطراف كرمان محاربات نمود از جمله در دربند سجستان پسرش اميرانشاه بن قريب شش ماه با سنجريان محاربه نمود و حكيم ازرقي ذكر آن مصاف در قصيده كه درمدح اميرانشاه قاورد گفته، كرده و غيرازاين قصيده قصايد غرّا درمدح اميرشاه انشاء كرده. و چون تمام ممالک كرمان قاورد را مسخر گشت چتر بر قاعده آل سلجوق كه نمودار تير وكمان بود هم بر آن هيأت مضله ساختند و بر سرمثالها نشاني هم بر مثال تير و كمان و كمانچه و بر زير آن طغرا نام و القاب بساختند و در راه سيستان و دره قاورد در چهارفرسنگي اسفه دربندي ساخته دري از آهن در آويخت و مرد بنشاند و از سردره تا فهرج بم كه بيست و چهار فرسخ است در هر سيصد گام ميلي بدو قامت آدمي چنانچه در شب از پاي آن ميل، ميل ديگر مي توان ديد، بنا نهاد تا خلايق و عبادالله در راه تفرقه و تشويش نكنند. و در سر دره كه ابتداي اميال از آنجاست خاني و حوض آب و حمام از آجر ساخته و دو مناره مابين كرک فهرج بنا كرده، يک مناره چهل گز ارتفاع و ديگري بيست و پنج گز و در تحت هر مناره كاروانسرا و حوض. و از طرف يزد در ده فرسنگي يزد چاهي ساخت و مرد بنشاند آنرا الحاق چاه قاورد ميگويند و معتمدان با امانت و ديانت در ممالک بر كاركرد و چهار حد كرمان چنان شدگرگ و ميش با هم آب خوري و خصب و فراخي بحدي شد كه نقله اخبار آورنده بود كه (شهر) كرمان را خراب كند تصديق سوگند[3] او را، يك برج از قلعه كهنه[4] كه آنرا برج فيروزه ميخوانند[5] [و اين ساعت هنوز خراب است] (خراب كردند) و

سلطان (بعد از آنكه هفتده روز بر دربردسير مقام كـرده بـود) بازگرديـد[٦]. سـلطان شـاه پادشاهي بود عشرت دوست (ودر مدت ده سا ل كه پادشـاه بـودغيرت عـشرت بـاامري ديگر نپرداخت) [و در عهود او حدوث واقعه ماثور نيست] و در آخر عهد ملك از برادران او دركرمان تورانشاه مانده بود [و] او را به جانت بم فرستاد نه بر طريق[٧] نيابت يل بحكم استهانت چه ملك او از برادران او در كرمان تورانشاه در ميان[٨] زنان پرورده [شده] بود و در تضاعيف شمايل او جنس بي‌سنتي بود و اكثر سخن بزبان كرماني گفتي و سلطانشاه و ديگران از وي حساب پادشاهي برنمي‌گرفتند.

گفتار در ذكر ملك عادل محيي الدين عمادالدوله تورانشاه بن قراارسلان بك كه پادشاه چهارم است از پادشاهان كرمان.)

چون سلطانشاه [٩] از شرف ملك بهبوط هلاك پيوسـت [و] و از اولاد قـاورد جـز عمادالدوله تورانشاه نمانده (بود) سراي[١٠] مملكت چهـار حـد، بحكـم ارث حـق ارشـد و اربعمائه] (٤٧٧) بر سلطنت[١١] كرمان قرار يافت.

چون قباه ملك بر قامـت[١٢] قداوراسـت بايـستاد سـاز عـدلي سـاخت كـه مـردم نواحيها[١٣] انصاف نوشروان فراموش كردند و از لطايف حسن سيرت مثلثي[١٤] آميخـت كـه غاليه عهد عمرم (بن عبدالعزيز) [رضي الله عنه] در جنب آن بوي نداد [دو نوبت لـشكر بفارس كشيد به قصد اتابك؛ اول نوبت مغلوب شد و باز كرمـان آمـد و تجهيـز لـشكري ديگر كرد و رفت و آنرا شكست و فارس را گرفت و در عهد او اهل عمان خروج كردند و شحنه كرمان را انزاعاج كردند و ولايت را باز خود گرفت. ملك تورانشاه فوجي از حـشم مسرعان را تجريد فرمود و فرستاد تا از سگان آن ولايت بعضي خوارج و بعـضي روافـض سر سفاهت شكستند و زنخ وقاحت بربستند و ولايت باز قبض خويش گرفت و كتب

فروگرفتند و كاكابليمان و پيروان و خاصان را به دوزخ فرسـتادند و ايرانـشاه بـا فوجي از غلامان بام سراي امارات را حصار ساخته روي بشفاعت نهاد و بخـدمت قاضـي جمالالدين ابوالمعالي پيغام فرستاد كه چون سـروران ايـن كـار از ميـان رفتنـد مـن از ايشان اعراض كردم و تو به مينمايم مرا خلاص دهيد. چون فتوا به قتل او داده بودنـد و از اهل ارتداد بود اين سخنان نافع نيفتاد. ايرانشاه درشب با كوكبـه از غلامـان از ميـان وحشت و غوغا خود را بيرون افكند و روي بگرمسير نهاد و چون بجيرفت رسيد گفـت اينجا حصاري نيست كه مرا از قصد خصوم پناهي باشد؛ روي بـه جانـب بـم آورد. اهـل

شق بم از معامله باخبر شده بودند سواره و پياده بيرون آمدنـد و مظنـه ايرانـشهر آنكـه باستقبال او آمدند تا گرد سپاه او فرو گرفتند و همه را به قتـل آوردنـد. ايرانـشاه بـا دو سوار جان از مهلكه بيرون برد و بگريخت باراده آنكه پناه بهقلعه سموران كه از امهـات معاقل و حصون كرمانست برد و از دارالمك فرخ قفجاق با فـو جـي از حـشم بـر پـي او فرستادند. در منزلي كه آنرا كوشك شير و يه گويند، به ايرانـشاه رسـيد و همانجـا او را هلاك كرده سر او ببردسير آورد. از مبدأ جلوس او تا ظهور اعلام ارسلانشاهي پنجـسال بود.)[15](گفتار در ذكر) سلطنت ملك محيي الاسلام و مسلمين ارسلانـشاه بـن قـاورد رحمه الله عليه (كه پادشاه ششم است از قاورديان.) (چون ايران شاه از بيضه ملـك و حومه غوغا بيرون رفت در شهر اولاد و احفاد و اسباط قاورد ظاهراً كس نبود كه اهليـت جلوس بر تخت قاوردي داشته باشد. قضات

لحصا كشتي بسيار. اگر از راه دريا بسرما آيد چه كنيم. چـون احتمـال دارد كـه درويشي نامه بمن رساند احتمال آن دارد كه او خود هم بتواند آمد و ملك محمـد مـال بسيار) و رسول و نامه (فرستاد تا سلجوقشاه را در عمان) شـهربند كردنـد. و در آخـر[عهد] ملك محمد خلاص يافت و در [اطراف] و حوالي كرمان بدست عناد تخـم فـساد ميكاشت. در اول عهد [ملك] ملك طغرلشاه او را در سر حدّ انـار در قـبض آوردنـد و هلاك كرد و تربتش آنجاسـت. و خيـرات [16] او از بنـاء مـدارس [و بقـاع] رباطـات (و مساجد) بردسير و بم و جيرفت زيادت از حدّ [و] شرح است و خان سر پزن كه وراي آن چيزي نفرموده‌اند از بناهاي اوست و در ربض بردسير (بر) يك دسته[17] بيمارستان و مدرسه و رباط و مسجد و مشهد (مرقد) خويش بنا فرمود [ه‌اسـت] و (در) جيرفـت و بم هم برين نسق و در شهر بردسير بر در [مسجد] جامع (تورانـشاهي) دارالكتبـي [بنا] فرموده [است] مشتمل بر [مبلغ] پنجهزار (پاره) كتاب از جمله فنون علـوم [و اين ساعت معمورست و بر قرار]. و در ا(وا)خر ملك او غز [18] بخراسان آمد و خواجـه از طبس (بخدمت وي پيوست و) طبس را باز كرمان داد و تا ظهور ملك مؤيد و قوّت گرفتن كار او (در خراسان) شحنه كرمان در طبس بود.[19] و خواجه خادم والـي اصـفهان بود او را رشيد جامه‌دار گفتندي. جاسوس ملك محمد كه در اصـفهان بـود او را تقريـر كرد كه اصفهان بملك محمد دهد و رشيد بر اين مواطات رسول بكرمان فرستاد و ملك محمد اين مهمّ را [20] از خراسان عزّ الدين محمد انر استدعا كرد و بر عقب لبيك اجابت برسيد با هزار مرد هم [21] از شيران گردن شكن و ازپـيلان دنـدان افكـن. و اميرعزّالـدين

بنفس خويش پادشاهي غازي و محتشم بزرگ [وبزرگوار] بـود از لـشگركـشان جهـان بيمن نقيبت[۲۲] و نصرت رايت مشهور.

كه درچهارشهركرمان[كه آن بردسيروسيرجان و جيرفت و بم است] فرمـود كـه منادي كردند كه هر كس از فقها كه قدوري يادگيرد صد دينار آنچه [۲۳] در دست همت خود واجب كردم ۸كه هر سال [۲٤] بوجه‌اد رار رسانيم و اگر جامع الصغير يادگيرد پانـصد دينار بدهيم و اگر جامع‌الكبير ياد گيرد هزار دينار بوي رسانيم [تا] بدين اميد [جائزه پادشاه] هزار دينار بوي رسانيم [تا] بدين اميد [جائزه پادشاه] هزار مرد فقيه مفتـي شدند. [و ملك محمد بغايت دولت يار بود. شعر

خرد در گوش دولت گفت روزي همي خواهم كه با من يار باشي

جوابش داد دولت، گفت هر جا كه من باشم تو خود ناچار، باشي]

و مدّت ملك محمد چهارده ساله بود [بعد از آن كه مدّت چهارده سال و شـش ماه و هفت روز پادشاهي راند؛ آخر هم شراب زوال در قدح ارتجال از دست سـاقي كـل نفس ذايقه الموت نوش كرد. بهارملك آل سلجوق در دولت ملك محمد بود و جهـان از نسيم عدل او خوش مشام. شعر

عدل او انصاف كار او بودي چرخ بر اختيار او بودي

چون بدين چند گاه عمر گذاشت دست ازين خاكدان تيره بداشت

هركه رانيست اختروارون ننهنددل برين سپهرحرون

(وفاتش درشـشم شـهر جمـادي الاولـي سـنه۵۵۱موافـق سـنه۵٤٤خراجـي.) (گفتاردر) ذكر [سلطنت] ملك محيي‌الديناوالدين طغر لشاه بن محمد[بـن ارسلانـشاه بن كرمانشاه بن قارو ديان)[كه دركرمان وفـارس سـلطنت كـردن] [درشهورسـنه اربـع واربعينوخمسائه خراجي مـوا فـق باشـشم روزجمـادي الاول سـنه احـدي وخمـسين و خمسائه به دوريادشاهي كرمان بملك محيي الدنياوالدين طغرلشاه بن محمدبن ارسلان شاه بن كرمانشاه بن قارود انارالله برهانيم رسيد.بحكم

ارث سرير مملك را بجمال همايون خويش بياراست] پادشاهي بـود كـه بـدين اوصاف حميده

موصوف نبود وباين اخلاق شريفه معروف نه؟ سبحان الله مبارك دولتي كه

(گفتار در ذكر بهرامشاه بن طغرل بن محمد كه پادشاه نهم است از قاورديان.)

در[٢٥] آخر عهد ملك طغرل زمام ممالك بدست مؤيدالدين [اتابك] ريحان بـود وملك و خاتون (ركني) [هر دو] در حكم [ورضاه] او . و مؤ يد الدين از پسران ملك طغرل با بهرامشاه بهتر بودي ورعايت جانـب او زيـادت فرمـودي . [پـس] (در) بامـداد روزشنبه هيجدهم[٢٦] ماه فروردين آواز بر آوردند [٢٧] كه ملك طغرل فرمان يافت واظطراب [٢٨] در (شهر) جيرفت افتاد و تركان وغلامان دست بتاريخ (وغـارت) بـر آوردنـد وجملـه مراكب و ستور(ان) تاجيكان واصحاب قلم ببردند و آن آوازه خود نتيجـه نوحـه جـواري حجره (سلطنت) بود برخوف وقوع حادثه و هنوز ملك زنده (بود). في‌الجمله بمجـرد آن آوازه بهرامشاه باستظهار قوت مويدالدين ريحان بر تخت[٢٩] شد و بجاي پدر نشـست [بـا تني چند معدود؛] و آواز كوس دمامه بآسمان رسيد و ملك[٣٠] ارسالن چـون دانـست كـه ميل اتابك با بهرامشاه است حالي با فوجي (از حشم) از[٣١] جيرفت بيون شد و تركان شاه برادرش بحكم موافقي كه ميان ايشان بود[٣٢] مرافقت نمود و ركاب برادر بزرگ[تر] گرفت و ساعتي بر ظاهر جريفت توقف[٣٣] نمودند (چون) كسي متعرض ايشان نبود [پـس] رأي او در توجه بهر طرف متشعب شد و قرعه فكرت بگردانيد [و] رغبت (او) بجانـب (شـق) بم غالب آمد. روي ببم نهاد و ملك توران شاه كه برادر (مهين هم مادري) بهرامشاه بود كس پيش برادر فرستاد كه ميان ما (و تو) عهديست كه اگـر واقعـه نـازل شـود طريـق وافقت مسلوك داريم و در دفع [ملك] ارسـلان از تحـريم ملـك و حـرم خانـه خـويش تظاهر و (تظافر) نمائيم. اين ساعت راه استيثار[٣٤] پيش گـرفتن و التفـات ببـرادر مهـين نكردن[٣٥] بنابر چيست؟ - بهرامشاه جواب فرستاد كه اين كار اگـر بـر وفـق مـراد ميـسر شدي و وفات پدر يكروز(ي) در خفيه ماندي و عنان اختيار بدست بودي؛ تجـا سـر بـر تقدم

اجمال گفته شود.) (گفتار در ذكر ملك ارسلان بن طغرل بن محمد كه پادشاه دهم است از قاورديان.) ملك [٣٦] ارسلان چون بجانب بم رسـيد از شـهر زيـاده تمـانعي ننمودند. ساعتي در شهر (به)بستند [٣٧] و ديگر در گشادند واهل بم پيش‌واز آمدند.

[آن دل كه من از دست غمش بر هرگز بكسي ندادم و ننمودم بودم

جانا تو بيك چنان بر بودي گوئي كه هزار بي دل بودم]

گوئي دير تا انتظار [٣٨] مقدم ملك ارسلان ميكردن .همه تخته [٣٩] طاعت بر بستند و در خـدمت او يكـدلي نمودنـد . واز جـا رفـت طبقـات لـشكر از تـرك و ديلـم روي بخدمت[٤٠]ملك ارسلان نهادند وهواي دولت او دردلها پاي باز كـرده و سـوداي خدمت او در سويداي خاص وعام جايگر آمد .

[بر شارع هر دلي جوازي داري گوئي كه بعاشقان نيازي داري

بهرامشاه و موید الدین ازین معني دل شكسته ميشدند و خـاك [٤١] اخـتلال بـر چهره حال [٤٢] ايشان پيدا [٤٣] ميگشت. چند روز (ي) در جارفت بودند و [٤٤] بعد [از آن] از جهت (قرب) مسافت جيرفت تا بم [٤٥] عزم بردسير ننمودند [و] براه بافت تا از صـوب بـم دورتر افتد و لشگر تواند گريخت در مـاه ارديبهـشت ببردسـير[٤٦] رسـيدند و هـواء ملـك ارسلان [در دل،] يوماً فيوماً متزايد[٤٧] و رعيت چشم[٤٨] در گريز و اتـصال بـه خـدمت (او) ساعه فساعه متضاعف [٤٩] و لواقه خشم بهرامشاه و مؤيد الدين بر لشكر و رعيت نفط انداز و آتش غضبشان آهن‌گداز. [اين فصل مشتمل است بر شرح اخلاق اتابكان كه در عهـد پسران ملك طغرل مدّ برملك بودند [مؤيد الدين ريحان] مؤيد الدين ريحان خواجه بود در خدمت ملوك سلف پير شده و او را عقل ورأيي

پدر او در دل مردم كرمان، نهال مهر[٥٠] دولت ايشان كـشته بـود. (چـون) پـنج شش ماهي (در عهد ملك طغرل و اوايل عهد ملك بهرامشاه)[٥١] اسم دادبكـي وشـحنگي برويبود ؛ بروي بود ؛ چنانكه معلوم است [٥٢] [قطب الدين عاقبت] اتابـك شـدوهمگي [٥٣] كاركرمان بـازوي افتـادواحوال او در ارتفـاع وانحفـاض (مرهـه هكذاومرههكـذا مختلـف چنانچه گزارش خواهديافت)[ومن در خدمت او بودم و ديوان انشاء او بمن مفوض] و [٥٤] از اخلاق ناپسنديده اوآن مي دانستم كه در پرده ظلام بدره هاي رز [٥٥] ريختـه و تختـه هاي نقره خام بدرسراي امر او غلامان مؤيدي ميفرستاد وبامداددر وضع خواني (واطمـام) ناني ،مضايقت ميفرمودودرين[٥٦]باب باوي بتصريح وتعريض گفتـه ميـشدواثر نكـرد وآن عادت عدول ننمود [استغفرالله چنانكه بودند شدند و كرده هاي خويش با بردند .

آنها کـه جهـان بکـام دل خـوش بر رقعه عمر چرب دستي کردند خوردند

زان گونه که آمدند، اکنون رفتند نه هيچ ببردندنه هيچ آوردند

گفتار در رفتن اتابك محمد از بردسير بجانب بم بخدمت ملك ارسلا ن و آمدنـد تورانشاه بالشكر فارس ورفتن بهر امشاه تورانشاه بطرف خراسان و آمدن ملك ارسلان از بم و انهزام تورا نشاه وفارسيان .)چون شهر بردسير باز دست ملك[٥٧] بهرامـشاه آمـد واز غدراتابك محمد ايمن شد؛ رعايت جانب او را اهمال نمـود و در قـضاء حـق وفـاداري او امهال فرمود [و] كم [تر] ميشد [و] قطب الدين (محمد) چـون تبـاهي كـار [٥٨] (ملـك) بهرامشاه ديد[٥٩] روي بقبله اقبال ملك ارسلان نهاد و يكشب بـا بـاقي حـشم و غلامـان خويش لبيك حرم (كرم) ملك ارسلان زد و بخدمت او پيوست [و] بازوي ملك ارسـلان باضمام قطب الدين قوي شد. (اعداد) شوكت وافر و امداد نصرت (متوافر) و متظاهر

و خزانه[٦٠] خود فداي او كنـيم همانـا [كـه] حكـم امـداد و شـرط انجـاد بجـاي آورد.برين [٦١] عزيمت روز آدينه آخر مـاه خـرداد [٦٢] سـنه ثمـان و خمـسين و خمـسمائه (خراجي) از دارالملك بردسير بيرون شدند و (از راه خبيص) روي بج[٦٣] انب خراسان نهاد [ند] و روز يكشنبه اول تير ماه[٦٤] البته (ملك) تورانشاه با لـشكر فـارس برسـيد و شـهر بردسير از لشكر خالي. چند ديلم كه مقيم (دروب) بودند و قاضي ولايت در حفظ شـهر و ضبط حصارجد نمودند و لشكر فارس بر ظاهر شهر و نـواحي خرابـي (بـسيار) ميكـرد [ند]. چهار روز برين[٦٥] جمله بگذشت روز پنجم [٦٦] بامداد مردم بي خبر ريـات (منـصوره) ملك ارسلان [٦٧] برسيد از جانب بم بر قصد بهرامشاه، و بر سـر تورانـشاه و لـشكر فـارس افتاد. [شعر

روزي نگر كه طوطي طبعم بر لبت بـر طبـع پـسته آمـد و در شـكر اوفتاد]

چون عنايت ربّاني و امداد [٦٨] آسماني مساعدت نمود؛ هفتصد غلام كه عدد لشكر ملك ارسلان بود، پنجهزار مرد فارس راهزيمت كرد [ند] و (اين) اوّل (مصافي) بود (كه) در كرمان (واقع شده بود (كه) در كرمان (واقع شده بود) و حشم و غلامان كرمان آئـين و قوانين (رزم) و رحمت براسيران نميدانستند و تا اين [٦٩] غايت جنگـي نديـده بودنـد و

مصافي نكرده. شمشير در (اهل) فارس نهادند و خلقي بسيار هلاك كردند و قومي را در قبض آورد [ند] و ملك ارسلان را فتحي شگرف [بسيار] بر آمد (و تورانشاه منهزم بجانب فارس رفت) و در يكفته شگرف [بسيار] بر آمد (و تورانشاه منهزم بجانب فارس رفت) و در يكهفته سه [٧٠] انقلاب بدين نسق انجاميد.پس. پس [٧١] كلّ ممالك كرمان ملك ارسلان را مسلم شد؛ [و] از شوايب منازعت (و) خصوم صافي. (چون اتابك محمد شرايط نيكوبندگي بتقديم رسانيده بود) منصب (دادبكي و) اتابكي و شحنگي (دارالملك بردسير) هر سه چنانكه باسم و رسم اتابك بزقش بود باز قطب الدين محمد فرمود [و مسند] وزارت در بم بضياءالدين ابوالمفاخر كه مشرف ديوان بم بود، مفوض فرموده بود؛ چه (وقت) [وصول و] طلوع رايات منصوره (ارسلاني) بشق بم خدمتهاء پسنديده كرد

واواني مرصل و آلات مجالس (و ديگر نفايس) كه هرگز در ممالك خراسان (نه در) خرانه سلطان سنجر ديده بود، و نه در مكنت امراء او. لاجرم سه هزار مرد بوي داد چون شمشير برنده،شيران روزگار و دليران كارزار (وهژبران زوركار.) و از جمله امراء بزرگ سيف‌الدين تيلور[٧٢] [بود] و بغراتكين و صلاح‌الدين ميمون و ارغش‌زاده (در خدمت اوروان گردانيد و در وقت تعيين عدد مدد) ملك مؤيد (با مؤيدالدين) گفت زنهار، تا در لشكر بعين استحقار و نظر استقلال ننگرد؛[٧٣] چه اگر بعدد اندك مي‌نمايد، در آن ميان مردست كه او را بهزار مرد نهاده‌اند، اينك ارغش‌زاده. [القصه] بهرامشاه[٧٤] در آخرماه اسفند از مذ سنه ثمان بجارفت رسيد و ملك ارسلان با مشتي حشم [زار و نزار] بيمار (پرتيمار) ميان اقدم و احجام فروماند، نه روي گريز و نه طاقت ستيز؛ (و انديشه او در طريق مختلف متشعب.) تقديري كه سابق بود عزيمت او را آخر[٧٥] بر مدافعت دشمن و مقارعت خصم مقصور گردانيد (و با لشكري كه حاضر بود و قوت ركوب داشت از جيرفت بيرون آمد) و بر صحراي قمادين التقاء افتاد و لشكر كرمان را چشم زخم رسيد و ملك ارسلان و اتابك محمد و اكثر امرا از جنگ بيرون رفتند[٧٦] و روي بصوب عراق آوردند[٧٧]تركانشاه برادر كهن ملك ارسلان (با فوجي از) اصحاب عمايم و رجاله ديالم [را] دستگير كردند و همه را بنكال و عذاب موقوف داشتند. و قمادين موضعي[٧٨] است بر در جيرفت مسكن غربا، روم و هند و منزل مسافران برّ و بحر [و] خزينه متمولان [عالم] گنج خانه ارباب بضايع شرق و غرب، لشكر(خراسان) در آنجا[٧٩]افتاد و استباحت آن خطه محمي و افتراع آن عروس دوشيزه بر دست ايشان رفت و آنرا عاليها سافلها كردند و چند روز در جيرفت و رساتيق و نواحي، بازار نهب و غارت قايم بود و قتل و شكنجه و

تعذيب دايم. مؤيدالدين بزرگان ولايت را كه اسير بودند يك يك را مي خوانند و بـالوان جفا و انواع سـرزنش و تقريـع ميرنجانيـد.و اسـم وزارت بـر مفـاخر نهادنـد و از جهـت استخلاص (قلعه) بم او را مغرور داشتند چه قلعه بم در دسـت پـسر وي بـود و شـحنه ببردسير فرستادند و فرمود تا صد هزار دينار[زر] نقدكرماني

از جهت (نعل) بهاء لشكر بر شهر ورعيت قسمت كنند (چـون شـحنه بهرامـشاه بگواشير رسيد و مال تقبل قسمت كرد) [در بردسير] در هر خانه چندان قلق و حسر (ا) ت از هزيمت ملك ارسلان حاصل[٨٠] شد كه تحمل مال قـسمت و غرامـت در مقابلـه آن وزني نياورد و هرگز مصيبتي از آن [٨١] موضع‌تر [٨٢] همانا كـه بـر رعيـت كرمـان نرسـيده است [است و نرسد.] پس ملك بهرامشاه در اوايل[٨٣] سنه تسع و خمسين خراجـي عـزم بردسير فرمود و مالي كه قسمت كرده[٨٤] بود بر لشكر تفرقه كـرد و امـراء بـزرگ[تـر] را رخصت[٨٥] داد كه باخراسان روند و چند امير بافوجي حشم در خدمت خويش بداشـت. و مردم كرمان (همه) از سوز واقعه ملك ارسلان بر پلاس ماتم و همـه [٨٦] در لبـاس غـم و آتش خشم بهرامشاه و مويدالدين بر قاعده زن و عناكب كينه(شان) برزواياء بغض رعايا[٨٧] بهانه تن و مويدالدين [بر قاعده] اهل و دايـع و امانـات خـويش را بچهـار مـيخ مطالبـه مي‌زد و بعد از مقرعه بقريع و تشيخ توبيخ باسترداد آن معذب مي‌داشت تا جماعتي (را) مـستأصل كـرد و چنـد تـوانگر را از ذروه اسـتغنا بحـضيض فاقـه (و عنـا) افكنـد. و از سخن‌هاي موحش او يكي آنـست[٨٨] كـه مـن تجربـت كـردم و معتمـدان (و خواجگـان) كرمانرا بر سنگ اعتبار [٨٩] زدم، آبريزي از همه[٩٠] باعتبارترسـت و اعتمـادتر. بحكـم آنكـه [من] چيزي در آب‌ريز سراي خود[٩١] دفين سـاختم و بعلـم خـويش بـاز يـافتم و آنچـه بخواجگان و معتبران سپردم خيانت كردند و بخصم من دادند. و ملك بهرامشاه چون بم مسلم كرد (و پسر مفاخر بـاز دسـت آورد؛) وزيـر (ضـياءالدين ابـو) مفـاخرو پـسر را در مصادره و مطالبه و هلاك كرد[٩٢] و چند روز وزرات بزين‌الدين كيخسرو كه وزير پـدرش بود. پس ناصرالدين افزون محتشم وصاحب منصب كرمان (بود) التزامها نمود [و] وزارت قبول كرد (و) چند گاهي در ظلمات آن سودا ضبط[٩٣] عشوا كرد [و] وزارت او علاوه رنـج مردم شد؛ چه از لشكر غريب و نزول منازل و سراي (هاي) خاصّ و عامّ و انواع تكـاليف: مردم در رنج [و مشقت] بودند. پس او را معزول كردند و رئيس رستم ماهاني

طاق شد و سنت الفرارممالايطاق [بر طبقـات مـردم] واجـب؛ هـر كـس براهـي بيرون مي‌گريخت و امراء معارف شهر از بارو (فرو) مي‌جستند. (گفتار در ذكـر مـصالحه

ملك ارسلان و بهرامشاه و تسليم دارالملك گواشير بملك ارسلان و رفتن بهرامشاه بجانب دارالملك بم وجداشدن اتابك مؤيدالدين ريحان از بهرامشاه ورفتن به يزد ومقيم در انجا .) امير قراغوش مردي بزرگ بود وپير جهان ديده (وازامراء سلطان اعظم سنجر؛بر سبيل مناحصت) با بهرامشاه گفت كه برلشكر عراق در همه جهان گشوده است و بر ما (در) چهار دروازه بسته و [٩٤] مارا بجمله حيل يكمن غله بدست نمي ايد و ايشان شتوي خوردن و صيفي [تمام] دارند و محالست كه چون مدت ششماه مقاسات اين [٩٥] حركت كردند بگزاف اين كارفرو گذاردن واگر ايشانرا علوفه مرد و چهار پاي از اقاضي عراق نقل بايد كرد قدرت ومكنت آن دارندوگفته اندكه اتابك ايلدگزروباه بگردان گيرد يعني كه او را مايه اصطبار بسيارست وزيادت ازين جد و جهد كه ما بجاي آورديم ، در وسع نيست . ششماه گذشت كه هيچكس از ما شبي تمام نخفته است روزي نياسوده و شكم سير [٩٦]ناخورده وزره از پشت [باز] نگشاده [٩٧] [وبرادرتو] ملك ارسلان بيگانه نيست كه [٩٨] برولايت تو دندان طمع تيز كرده است وسعي در طلب باطلي[٩٩] نمي كند [١٠٠] و دراين ولايت همين [١٠١]حق دارد كه تو داري وكرمان عرصه فسيح دارد و چنان نيست كه دو پادشاه بر [نيابت] (بر) نتواند داشت. آن (ر،ز) كه تو توانستي زدي و [بروي] غالب آمدي. امروز كه غلبه در جانب اوست، جز ساختن و صلح[١٠٢] بهره ندارد بعضي از ولايت بر وفق مراد در كنف امن و سلامت خوردن، اوليتر از ملازمت مكاشفت و مداومت مخالفت كار [هاي] حصارداري بخلل شد اگر

تدارك فرمايند و اگر نه (مصرع) جائي رسد اين كار كه دستت نرسد. بهرامشاه چون اين كلمات عين شفقت و محض نصيحت دانست بسمع قبول اصغاء فرمود و گفت تو مرا بجاي پدري، من زمام اين كار بدست فرط شهامت تو دادم. امير غراقوش خواص خودام[١٠٣] خويش را بيرون فرستاده امراء عراق را از مراصد مكارحت بموارد مصالحت دعوت كرد آنكه دارالملك بردسير و چهار دانك ولايت ملك ارسلان را باشد و دودانك (ولايت) دارالملك بم ملك بهرامشاه را و چند روز در اين تقرير (بودند) و تردد نمودند، تا تمام شد و رضاء جوانب بدان مقرون و متصل (و كرمان را ثلث و ثلثان كردند بردسير و سيرجان جيرفت و خبيص و توابع و مضافات، چهار دانك؛ و بم و مكرانات ، دودانك .) و چون بهرامشاه عزم انتقال بجانب بم فرمود، مؤيدالدين (ريحان)گفت اي پادشاه من خدمت جدّ (پدر تو) ملك ارسلان شاه (كرده ام) وزندگاني در راحت وآسايش گذاشته واين ساعت پيرم، و طاقت مقاسات [وعنا] ندارم و در كار كرمان تد برو تفكر كردم؛ بوي

[104] صلاح از حوالي آن نمي‌آيد؛ و اين صلح توان دانست كه تا چند بماند و تا ك بكشد! چه اصحاب اغراض از جانبين در هدم بناء (مصالحت) و مهاونت سعي كنند و اين ار برقرار نگذارند و مراجح اسلام بر ذمت است و فرض آن (گزاردن) رخصت مي‌خواهم تا مرا از خدمت مصاحبت معفو دارد[105] و رضا[106] دهد تا اين عزيمت بامضاء رسانم (و در موافقت مقدسه و مناسك معظمه ترا دعاء خير گويم و از خداي تعالي درخواهم تا تورا بغايت اماني دو جهاني برساند پس اگ رعمر وفا كند و در كيسه حيات قراضه از بقا مانده باشد بعد ا زقضاء حج و عمره واجب خدمت تو مي‌دانم بازآيم و پيش از اجل محتوم جمال همايون ترا بازبينم[107] .)

شعر

گر در اجلم مساهلت خواهد بود روشن كنم اين ديده بديدار تو زود

پس گر بخلاف گردد اين چرخ بدرود من از تو و، تو از من بدرود كبود

بهرامشاه را رقت آمد و گفت تو مرا بجاي پدري و تا اين غايت مجهود خويش بنفش و مال در تربيت و معاونت (من) مبذول داشتي. امروز اگر برسمت مروت و سنن ابوت استمرار نمائي[108] و مرا از [امداد و قوت اقبال خويش و] قوايد رأي و تدبير[109] محروم نگذاري دوست‌تر دارم. (بيت)

هر چه در آينه جوان بنيد پير درخشت پخته آن بيند

اما چون سخن از اداي فريضه حج ميگوئي [110] من روا ندارم كه آن باشم چون همت [111] اين پدر با من است بدان مستظرم (وآثار آن مي بينم .) [پس] اورا رخصت حج داد (وعازم بم شد) و از لشكر(ي) عراق مجاهد گوراني وچند امير ديگر در خدمت (ركاب) بهرامشاه تا بم مساعدت (مرافقت) نمودند. و امير قراغوش (چون) در عهد سلطان سنجر مذكور (و) محتشم بود [ه است] و او را امير خراسان گفتندي و ملك‌مؤيد را يك سواره ديده بود و [او را] وقعي نميدانست و حفظ مصالح حال را، خدمت او ميكرد . چون بكرمان افتاد عزم مراجعت خراسان از دل يكسو نهاد و در صحبت لشكر عراق روي (بخدمت) سلطان (ارسلان) آورد. (و مؤيدالدين را خزانه وافر بود و چون انقلاب كرمان ميدانست ميخواست تا آنرا از محنت‌كده كرمان ميدانست

ميخواست تا آنرا از محنت‌كده كرمان بيرون افكند و با اتابك يزد سابقه مو دتي داشت و مقدمه مكاتبتي . حضور او در كرمان فرصتي تمـام دانـست واز خـدمت ملـك نهـاد . از آنجاكه كمال لطف طبع اتابك ركن الدين سام بود ازين معنـي بـشاشت تمـام نمـود و سعادت روزگار خويش در آن دانست ومؤيدالدين را مصحوب خويش بيزد برد ودر تقدم اسباب اكرام و احترام او شرط ميزباني بجاي آورد و مؤيدالدين در مدت مقام يزد ذخائر و دفاين و نفايس خزاين كه داشت فداي نفس خويش مي كرد وهر روز تحفـه طرفـه و مبر تي تازه باتابك سام مي فرستاد و معاقد مودت بمزيد احكام مخصوص ميگردانيـد و بمراضت كاس شراب رياض استنيساس را سبز وسيراب ميداشت [١١٢]من درخدمت اتابك يزد بودم ، بعد ازده پانزده سال كه مؤيدالدين گذشته بود هيچ درس كـلام اتابـك سـام ازوظيفه شكر مويدالدين خالي نبود وذكر اصناف الطاف وفنـون تحـف كـه او در مـدت مقام يزدايثار كرده بود دايم ميداشت . القصه مؤيدالدين سالي پـنج شـش بـرين هيـات ساكن آ ن بقعه بود تا غلا مان او كه عمده لشكر كرمان بودند

ميخواست كه عهد ائتلاف بر جاي [به] دارد. سوگند خوردن و زرگرفتن و رفـتن يكي بود. [و] اتابك را (حواشي و خوّاص او) بـر آن ميداشـتند (و ميگفتنـد) كـه [آيـا] بمجاهدت يا [بر] غفلت شرّ اين ترك كفايت ميتوان[١١٣] كرد؟ و اتابك (يا) از كمال عقـل يا (از) ضعف دل (ووفور جبن طبيعت،) خود را با اين سخن نميداد و بفرط وقار و ترّصد فرج بحسن[١١٤] انتظـار لبـاس تجلـد ميپوشـيد و كـاس تـصبر ميپوشـيد و كـاس تـصبر مينوشيد، تا كار بجائي رسيد كه منصب داد بكي و بكي و يك نيمه شحنگي از وي فـرو گشادند و بطرمطي داد [ند] و اتابك درين بـاب شـكايت[١١٥] بـسمع ملـك نرسـانيد و راه مضايقت برفت [١١٦] كه پادشاه اگرچه غافل[١١٧] بود و از نباهت(و) خمول امراء دولـت فـارغ آخر زحمت [١١٨] و شوكت طرمطـي بعـد از [آنكـه] يـك سـواره [١١٩] تنهـاروي، مـي‌ديـد و مي‌دانست كه همه خيل (و حشم) اتابكند كه پشت بر كعبه شـكر كـرده‌انـد و روي بـه بتاخانه غدر آورده و بر آن خاموش ميبود. (چون) هواي آن [١٢٠] زمـستان سـنه احـدي و ستين، آغاز سرد گوي [كرد و بناي] ترش‌روئي نهـاد، عـزم جيرفـت كردنـد. طرمطعـي بقاعده[١٢١] عدّت وافر و عدد كثيف و اتابك با هيأتي نازل و حالي ضعيف [و] اهل جيرفت روي بقبله اقبال طرمطي آوردند و هر طرف و تحف و لطايف نعم كه ساخته و پرداختـه بودند بسراي طرمطي كشيدند. (گفتار در ذكر ابتداي نقض ميثاق و هدم بنيان يگـانگي ميان پادشاهان دوگانه در هنگام مقام جيرفت.) از جانب بم مخايل نقض عهد و دلايـل

نکث میثاق ظاهر میشد و گریختن و آمد شد غلامان از جانبین [۱۳۳] موجب تغیر خواطر و تشویش ضمائر [و] در مبدأ مصاحت ادمش (که غلامي بـود) از غلامـان مؤیدالـدین بـا چند غلام از ملك‌ارسلان گریختند[۱۳۳] و ببهرامشاه پیوستند [۱۳٤] و ببم شد [ند] (و) چـون شاخ خلاف [به] برآمد ادمش اظهار (بر) رجولیـت را، خواسـت کـه تـاختني در صـمیم زمستان، ببردسیر کند و آنوقت ربض بردسیر معمور بود و مسکون و مـردم بـسیار [۱۳۵] و تجار و غرباء اطراف با اموال

وافر در کاروانسراي‌ها حاضر. چون ادمش از بم عزم خروج کـرد، بجیرفـت خبـر رسید ملك‌ارسلان ایبك دراز رابا جوقي [۱۳٦] (از) غلامان جیرفت براه راین گسیل کـرد[۱۳۷] تا دفع آن تاختن کنند. در راه دچار [۱۳۸] خوردند و ادمش در دست ایبك اسیر شد و او را با چند غلام [معتبر] (مقید و مغلول) بجیرفت آورد [ند] و چنانکه تکـدر مـشارب صـفا میان برادر (ان) زیادت میشد تحکم غلامـان و التماسـات ایـشان از حـدّ در میگذشـت. ایبك دراز که ملك‌ارسلان او را از مصرع کشتي‌گیري بمشرق امیـري رسـانیده بـود، (از جهت محاربه که با ادمش کرده او را اسیر آورده بود؛ توقع بیش از حدّ از ملـك‌ارسـلان داشت و چون مصوّر خاطر او مصوّرظاهر نشد،) سنگ کراهیتي در کفش[۱۳۹] افتاد فصیل [۱۳۰] وفا را رخنه کرد و فرضه حاظ بیرون جست و از جیرفت ببم گریخـت و از بهرامـشاه درخواست، تا[۱۳۱] خدمتي که بر دست ادمش تمام نشد یعني تاختن بردسیر، او تمام کند (و) با چند غلام به بردسیر آمد و سحرگاهي علي حین غفله در کاروان‌سراي (ا) غربـا و منازل اکابر و متمولان بردسیر افتاد و تاراجي تمام کرد و تا نماز پیشین بازار غارت گرم داشت و مالهاي وافر و ثعمت بسیار [۱۳۲] و نقود مختلف [۱۳۳] و حلي عورات و ثیاب متقوّم [۱۳٤] و هر چه خفّ بود و حمل آن ممکن (بود) برداشت [۱۳۵] باز بم شد و رعیت بیچاره را ازین فتنه فتنه بتازگي سیلاب بلا[ي نو] (تا) بلب رسـید و از مـصاعد اسـتغنا بمهـابط فاقـه (وعنا) افتادند و غربا[ئي] (که) در کسوت جمال ثروت در آن شهر آمده بودند همه با [۱۳٦] پلاس افلاس روي براه نهادند. [و غرض ما ازین جمع، ذکر انقلاب دول و تبـدل ملـوك است بروجه کلي ؛ اگر بذکر جزویات وقایع و حوادث وانواع محن رفتن که دریـن مـدت در کرمان افتاد از عزل و تولیت وزراء و قبض و اطلاق امراء و آمد شد غلامان و شکلهاي بدیع و کارهاي فظیع و قتلهاي زریع و غارات شنیع، اشتغال رود؛ ایـن سـواد ده مجلـد شود و این صورت بروجه نمودار ایراد افتاد و الخوخ اسفل. تا بذکر غزرسیم و شرح فتنـه ایشان دهیم . و من اثنا نوایب و سوز مصایب کرمان، پیش از هجـوم غزقـصیده ترصـیع

گفته ام و مخلص باز مدح مصطفي صلوات كـرده.يـك خانـه از آن ترصـيح لايـق ايـن سياقت است محرر شد.قصيده

پاي مال محنتم؛ زان، اشكم از سر درگذشت

پاي مال محنتم؛ زان، اشكم از سـر درگذشت
دسـت بـردغم چـو مـي‌بيني؛چـه پرسي سرگذشت؟

نيم طشت فرش اغبر،تالبالب شد ز خون
عكس موج او، زطـاس قبـه اخـضر گذشت

لشكر ضحاك شد، در شهر كرمـان خيمه زد
چتر افريدون عدل، از خاك كرمان بر گذشت

از دوام بيم شد، بام قصورش ، جاي بوم
تا هماي عافيت پرّيـد وزيـن در در ،گذشت

روز راحـت را دريـن تـاريخ شـد، خوش گفته ايم
بس كه غارت را بما، هر روز و شب لشكر گذشت

صبح را شد چهره زرد و، شد، شفق را اشك سرخ
زين سيه روئي كه بر مردم ، دريـن كشور گذشت

يارب آخر چند، ازين يارب كه از ما هر سحر
بي سخن بر سـمع صـدر و سـيد و سرور گذشت]

القصه ، ميان پادشاهان بناءمـصالحت منهـدم شـد و در [۱۳۷] اسـتعداد و اسـتيانف مكاوحت، بهرامشاه از خراسان مدد خواست امير ارغش زواره [۱۳۸] وچا(ه) ولي قوده كش و كريم [۱۳۹]الشرف را فرستادند و ملك ارسلان عزالدين لنگ[۱٤۰] را ازيرد استدعا كرد [۱٤۱] (در ذكر محار به پادشاهان و ظفر يافتن ملك ارسلان بعـد فرارلـشگر يـان) چـون اسـباب محاربت از جانين ساخته و پرداخته شد؛ ملك ارسلان ازجيرفت براه شعب در فارد و سر پزن، توجه نمود و ملك بهرامشاه نيز از دارالملك بم بر عزم استخلاص بر دسـير حركـت كرد .) ديگر باره بحمدگر بازدنـد تـا دوسـت كـرا بـود و كـرا خواهـد يـار] (و) در مـاه

اردیبهشت سنه اثني وستين [١٤٣]نقد مضروب که در شهر بود در پاي مرکـوب او ریختنـد .)پس ارسلان بر عادت معهود وطریقـت مـالوف [سـمع و بـصر را بمغازلـت غـواني] و استماع اغاني (و تشرّب شراب ارغواني،) مشغول کرد [١٤٣] و طرمطي با آن انخذال که او را در حومه التقاافتاده بود؛ عنان رعونت فرو نمیگرفت و دیو و سوسه رفیع، او را بـر قاعـده مغرور میداشـت و (اوزار) وزارت دریـن سـال از ناصـح الـدین [ا] بوالبرکـات برگرفتنـد وناصرالدین افزون را درآن افکندند . پس رفیع از تفویض وزارت بوي [١٤٤] پـشیمان شـد [وشعار اندیشه را مستعمر؛] چه ناصرالدین مردي محتشم بود از خاندان آل کسري وزیـر این (ال) وزیر (ابن الوزیر .ناپاك رفیع) وامثال رفیع [١٤٥] را وزني ننهادي .[پـس] تقریـر طرمطي کرد که این منصب از استحاق بیرون مي باید آورد و ناصرالدین رادرزندان عزل مؤ بد و مخلد بدانکه عصابه تکحیل برجین مردمك چـشم او بندنـد و چـشمه بـصراو را بذور اهك [١٤٦]بینبارند (و) بر متضاي اشارت او آن صدر بزرگوار را که زبده خانـدان مجـد وشرف بود و خلاصه دودمان جود وکـرم میـل کـشیدند و خانـه وي [١٤٧] بـروي زنـدان گردانید [١٤٨] و بهرامشاه (ازمصاف راین) شکسته وخسته با قـومي برهنـه ،بـاز بـم شـد و تجدید اهبت پادشاهي و تربیت اسباب جهان داراي از سر گرفـت و [در] سـنه [١٤٩] اثنـي وستین، بر التهاب زبانه خلاف میان پادشاهان و گریز طبقات حشم از جانین بآخر رسید و ملك ارسلان بر قاعده ، بجیرفت شد و (در مفتیح) سنه ثلاث وسـتین [١٥٠] [درآمـد و] باز بردسیر آمد و طرمطي باستظهار تغافل پادشاه بر جریمه تطـاول اصـرار مینمـود و از وخامت تبیعت [١٥١] لجاج غافل میبود تا از مادر،الیل حبلي فرزند تقدیري ونتیجه قـضائي در وجود آمد که بدست دمار، فرش عناد طرمطي کرد.(گفتاردرذکر)رفتن اتابك محمد بخدمت ملك بهرامشاه به (دار الملك) بم (وآوردن او بدارالملك بردسیر)در مـاه خـرداد سنه[١٥٢] ثلاث وستین برقاعده معهود گله ستوران خاصّ به (علـف خـوار) مرغـزار مـشیز میفرستادند و امیر علاالدین ابوبکر برادر اتابك

(قطب الدین) محمد امیر آخر پادشاه بود و بر سر گله با حشم و غلامان خویش عزم خروج میکرد. در شب اتابك کدخداي خویش ناصرالدین کمال را بخواند و خانـه [١٥٣] خالي کرد و گفت: (بیت)

زین طایفـه، کـار مـا نخواهـد شـد راست	تـا چنـد ازیـن نشـست، بـر بایـد خاست

اي ناصرالدين، من با غفلت اين پادشاه و حق ناشناسي او درمانـدم (ه‍ا) م. افـسر اين مملكت، من بر سر او نهادم [و] مشتي مجهول. از غايت شقاوت ميكوشند تا او را از سرير سلطنت فرود آورند و حل و عقد اين گره بدست منست و مثل عوام چنانكـه، هـر كس [كه] خر بر بام برد [١٥٤] خود بزير تواند آورد. فردا روز آدينه بعد از نماز بـا[١٥٥] ابـوبكر باگله شمشيز در شب از پي او بيرون شوم و گله را بـرانيم و بجانـب بـم شـويم بـسبب پيادگي كس بر پي ما نيارد آمد. بهرامـشاه چنانكـه [١٥٦] هـست ازيـن بـرادر متميزتـر (و متيقظتر) ست و اين ساعت منكوب [است] و مغلول و ملول [١٥٧] (و مغلوب) لاشك، منت اين موهبت بدارد و از افتادن [١٥٨] برخيـزد و در هفتـه او را بـاز بردسـير[١٥٩] آورم و سـزاي مخالفان چنانك شرطست بدهم. ناصرالدين گفت: شعر[١٦٠]

اقبال درين سپه كشي قايد تست در هر منزل پيك ظفر رائي تست

اي خداوند اين نه راه[١٦١] انساني و (نه) انديشه جسمانيـست؛ ايـن وحـي ربـاني و الهام روحانيست؛ [چنانكه حق تعالي فرمود] فاذا عزمت فتوكل علـي الله (تـأخير جـايز نيست) اين ارشاد بخت است و تلقين [و تائيد] اقبال و بنده دست در فتراك دولـت زده است. چه بي‌سايه دولت خداوند[١٦٢] ما را يكـروز مبـاد. (اتابـك) بـرين تقريـر بـا سـواري چهارصد، بيرون شد و گله در پيش گرفت و براه يافت بجيرفت شد. و از جملـه امـراء و بزرگان[١٦٣] دولت كه (با اتابك) طريق بيوفائي[١٦٤] رفته بودند و سـت عـذر بـر روي روزگـار خويش نهاده، شمس مغـوني بـود، شـحنه جيرفـت كـه روزي از محـراب صـواب [بـه] گردانيده بود و اقتدار بمسيلمه كذاب كرده و بترهات تزوير رفيع(خسيس) گمراه گشته و باتفاق[١٦٥] درين حالت در جيرفت بود و بعشرت مشغول و از طوارق

شعر

(يار اقداللیل مسروراً باوّله) انّ الحوادث قد يطرقن اسحاراً

غافل و اتابك اميري [را] با چند غـلام از پـيش فرسـتاد و او را در قـبض آورد و اول حكم(ي) كه بروي فرمود، خلاص امير مخلص الدين مسعود بـود. و مخلـص الـدين مسعود خواجه بود از خواص خدمت[١٦٦] سراي ملك ارسلان؛ حقوق خدمات ثابت كـرده و بارها از بهر او جان بر كف نهاده. روزي در [١٦٧] جيرفت در ديوان ميان او و رفيع مناقشتي رفت. رفيع در آن باب غلوّ نمود تا مخلص رابقلعه سليمان(ي) فرستادند؛ و اين [١٦٨] قلعـه

در حدود مغونست. بحكم شمس‌الدين سواري فرستادند؛ [١٦٩] كوتوالي (كه) بود او را رها نكرد (از) آنكه بر [١٧٠] صورت حال و شكل واقعه وقوف نداشت. ديگر باره شمس‌الدين كس فرستاد و احوال انهاء كرد؛ هم راه منع رفت. اتابك بفرمود كه شمس‌الدين را هلاك كنند. زنهار خواست و گفت اين نوبت اگر او را نيارند حكم سياست بجاي [١٧١] مي‌آرد (و) شمس‌الدين بخط خويش (رقعه) نبشت كه [١٧٢] بر خط اوتزوير[ي] نتوانستي كرد چه خطي عجب مسلسل داشت [١٧٣] و كس در كرمان بدان شيوه نتوانستي نبشت [١٧٤] و نشاني كه ميان ايشان بود باز نمود و احوال اعلام داد كه حيات او متعلق حبس و اطلاق آن [١٧٥] سياه است. او را خلاص دادند (و همين كه بجيرفت رسيد،) اتابك (مخلص‌الدين مسعود) و شمس‌الدين (مغوني) را (مطلق و محبوس) برداشته روي ببم نهاد. مبشر اقبال و طاير ميمون (فال) و پيك دولت و بريد سعادت، نامه (بخت و مراد) بدست بهرامشاه داد؛ (از مژده اين خبر ظفر اثر، هر موئي بر تن او خندان شد. شعر[١٧٦]

عاشق برت‌اي شمع چگل، باز آمد مسكين چه كند زدست دل باز آمد

فريادكنان غمين غمين شد، زبرت تشوير خواران خجل خجل، باز آمد

روضه حيات [١٧٧] بهرامشاه نضارت كن [١٧٨] پس ازذبول [او] و كوكب سعادتش

طالع شد (پس از افوال) [و] گلبن طبع آشفته‌اش شكفته شد و طاير دل رميده‌اش آرميده گشت و دانست كه روزگار بد مهر در آشتي ميزند و فلك كينه‌كش راه مصالحت ميجويد (و بخت و دولت بخشم رفته، از در صلح باز آمد (و موكب اتابك را بقدم استعجال استقبال نمود) و اتابك در بم بعد از تقديم وظايف اكرام و احترام و لطايف تقريب و ترحيب چندان توقف فرمود، كه غبار و عناء [١٧٩] سفر از اعطاف بيفشاند. پس (كوس) عزيمت (دارالملك) بردسير (به) زدند و سراپرده نهضت بصحرا بيرون بردند و بيمن فال و حسن حال چتر (اقبال) همايون روانه شد. [شعر]

[هم بخت هم رفيقش و هم ملك، هم يسر بريسارش و هم يمين، هم قرين بريمين]

لشكر بدر بردسير كشيدند. ملك ارسلان و طرمطي با فوجي (حشم) پياده در شهر شدند و چون شب در آمد ملك ارسلان در حال حصار و لشكر و ذخيره (قلعه

شهر) نظر (تأمل) كرد؛ [180] هيچ اسباب مقام شهر و حصارداري مهيا نديد. رأي صائب، آن دانست كه شهر را بگذارد و جان [را] ببرد. نيم شبي [با خدمتكاران اتابك محمد در ديه كرديه، بربام سراي، قرعه انديشه ميگردانيد و فال كيفيت خاتمت اين محاصره ميگرفتم؛] آواز بر آمد كه ملك ارسلان رفت و فوجي از امرا و حشم شهر بخدمت ملك بهرامشاه آمدند و طرمطي را قرب اجل و قضاءبد،بند [بر] پاي نهاد [181] و بعد از چندين حقوق [و] احسان ملك ارسلان، عقوق طغيان نمود و در خدمت او نرفت (و با وجود كه بواسطه محبت او ملك موروث را وداع نمود و از دارالملك بآن آراستگي و مملكت بآن استقامت مهاجرت مينمود، با او مواصلت و مرافقت روا نداشت. (القصه) ازين گل هر دلي شكفته شد و آوازه، گل هر دلي شكفته شد و لاله هر لبي باز خنديد؛ چه مردم اگر چه استقامت و يكرنگي كار ملك ميخواستند، گرفتار شدن ملك ارسلان و رنج [دل و نفس] او بر مزاج هيچ رعيت و لشكري، راست نبود پس (بر) مراد اهل وداد نفس او بسلامت برست و ملك برادرش را مسلم شد. بامداد روز شنبه [182] منتصف ماه خرداد سنه ثلاث و تسعين [183] چتر همايون [184] ملك بهرامشاه در دارالملك بردسير آمد. (بيت)

(بگاه روز خجسته، بفرّ فتح عظيم بطالعي كه توّلا بدو كند تقويم)

و در سراي دشت نزول فرمود و طرمطي با چند غلام بصحرا آمد و دست بوس كرد و در خدمت ركاب بسراي [باز آمد]. ناصرالدين افزون كه وي را [185] رنجانيده بود و بر تكحيل او تعويل كرده و حق تعالي جزع ديده او را از الماس ميل نگاهداشته بود (و نرگس بيناي او را از سموم آتش مصون گذاشته؛ در ينوقط بينائي خود ظاهر ساخته، به ركاب بوس ملك بهرامشاه آمده بود) [و] در سراي ملك، طرمطي را بازديد و گفت اي امير آئينه چشمم بنگر كه چه روشن است! گفت اي خداوند، چه روز اين سخنست؟ پس طرامطي از سراي ملك بيرون شد بر عزم و ثاق خويش. با اتابك گفتند كه هنوز چشم احتياط باز نخواهي كرد و همچنان [186] بر سمت سهولت خواهي رفت؟ طرمطي از سراي بيرون شد؛ او را ديگر كجا بيني!؟ (اتابك اين معني معروض ملك داشت.) ملك كس بر پي او فرستاد و او را باز سراي آورد [ند] و كار عمرش به آخر رسانيد [ند]. [شعر]

[تا بداني كه بد، نبايد كرد دم ديو ستم، نبايد خورد

هركه از حدّ خويش، درگذرد جان ز چنگ قضا، برون نبرد]

(و اين اولين پاداش كافر نعمتي است كه با ملك ارسلان كرد). (گفتار در ذكر) رفتن ملك ارسلان به (جانب) يزد (و مقام كردن.) (چون) ملك ارسلان براه را ور بيرون شد [۱۸۷] و روي به يزد نهاد [و] چون بمقصد رسيد؛ اتابك يزد در اعـزاز مقـدمش غاشـيه تبجيل [۱۸۸] و امكان بر كتف اذعان (و دوش موافقت) گرفـت و نطـاق عبوديـت بـر ميـان اخلاص بست و او را در ايوان تعظيم بر مسند تكريم نشاند و خوذ در موضـع خـضوع (و اطاعت) بقدم (خشوع و) طاعـت بايـستاد و در تقـديم اسـباب پادشـاهي ترتيـب ادوات ملاهي، حكم ميزباني بجاي آورد.

[مـا مهمـان را عزيـز، چـون جـان خـود جـان و درم، ز بهـر مهمـان داريم داريم]

(و پيوسته بر اداع لوازم خدمت مواظبت مينمود) و[اتابـك يـزد] سـوگندمغلظه ميخوردكه اگرمرا خزانه [۱۸۹] يزد در سر (اين) خدمت بايد كرد سپر تجلد نيفكـنم [۱۹۰] و از بذل مجهود درين باب تعلل [۱۹۱] ننمايم. و اگر غرض با [۱۹۲] لشكر يزد برنيايد بنفس خويش بحضرت عراق روم و لـشكري بمـال بخـرم و بيـاورم . دو مـاهي (بـرين نـسق) حـق مجالست و مؤآنست گزارد [ند]پس بر خيال و توّهم غدر غلامان و هواي لـشكر كرمـان در صميم تموز (وطغيان حرارت تابستان) ملـك ارسـلان بـا اتابـك و لـشكر يـزد بـسر حدّكرمان آ مد [و چون خبر اين حركت ببرد سيررسيد ؛] ولايت كرمان با سر حـدّ هـا [۱۹۳] در حكم (و) فرمان بهرامشاه و اتابك آمده بود و جمله اصحاب اطراف و امراء نـواحي مملكت بخدمت (در گاه) بار گاه پيوسته و اكناف كرمان را آئين استقامت بسته وصـحن بساتين مملك به رياحين راحت و سكون آراسـته (وسـر چمـن سـلطنت را بدسـتياري چمن پيراي عدالت پيراسته) ورعيت ايمن و خوشدل و اسعار بر قرار و (انواع نعم الـوان غلات و ثمار، متجاوز حد شمارو) طبقات لشكر از تـرك [وتاجيـك] و ديلـم ، مجتمـع وملك بهرامشاه از پوست (غضب و)قتل شنيع و خـشم سـريع بيـرون آمـده (وبتـدارك سوابق نقمات و تلافي مافات اشتغال فرموده. چون خبـر حركـت لـشكر يـزد ببردسـير رسيد، ملك بهرامشاه) از دارالملـك بردسـير بالـشكري جـرّار (و حـشمي بـسيار بعـزم كارزار،) روي بسر حدّ آورد. چون مسافت مابين (فتئـين) متقـارب شـد و متوقـع ملـك ارسلان بتحقيق [۱۹٤] نه پيوست، عنان بـاز جانـب يـزد گردانيـد و [ملـك] بهرامـشاه بـاز (دارالملك) بردسير [۱۹۵] آمد. (گفتار در ذكر ارتحـال و انتقـال ملـك نيكـو خـصال ملـك بهرامشاه از دار ملال.) (چون)مدت يكسال و نـيم در كرمـان كـار ملـك بحـسن ايالـت

مضبوط بود [۱۹۶] (و فرش و مهـاد امـن و امـان و فـراغ مبـسوط،) وزيـر ملـك بهرامـشاه ظهيرالدين افزون، [كه] مستوفي ديوان بم بود و خازن او شهاب‌الدين (كيا) محمـد بـن الفرح [۱۹۷] ديلمي كه حاتم نقش خاتم جود او نتوانستي خواند و معن بن زائد معني كـرم او در نيافتني (شعر

(فتي كملت اخلاقه غير انه جواد فما يبقي من المال باقيا)

(و بحلاوت اخلاق آن بزرگان ، مرارت حنطل حوادث ، ازحلقها ميـشد و دهنهـا بشكر شكر ايشان شيرين) و ملك بهرامشاه (بصيقل عدالت و رأفت،) زنگ بغض رعيـت از آئينه ضمير ميزد [ود] و رعيت حلقه بندگي او در گوش هوش ميكشيدند

وداغ دعاگوئي او بر سرين اعتقاد مي‌نهاد. (زمانه غدّار را از رواج روزگار او رشـگ آمد و از روي نفاق كار و بار او را بر هم زد.) [شعر]

چون گويم بر من بسر آيد غم تو سر بر زند از زمين برآيد غم تو]

در اواخر تابستان سنه اربع و ستين [۱۹۸] [ملك] بهرامشاه را مبادي استـسقا پيـدا آمد. اطباء (و پزشكان حاذق) [را] حاضر كردند [۱۹۹] (و اساليب) معالجـت پـيش گرفتنـد. (امّا) چون در جام عمر جرعه حيات نمانده بود هيچ دارو نافع نيامـد (و در شـهور سـنه ۵۷۰ هجري) در زمان [۲۰۰] شباب و عنفوان جواني و بسطت ملـك و نفـاذ فرمـان او را از فضاء عرصه سلطنت بر [۲۰۱] ربودند و در مضيق تابوت افكند[ند]. شعر [۲۰۲]

دست اجل بريده كه كرم گسست بيخ قضا بكنده كه شاخ شرف بريد

(گفتار درذكر محمد شاه بهرامشاه يازدهم است (از قارونديان.) (چون قضيهها يله بهرامشاه رخ داد) ديگر باره عرش مملكت [۲۰۳] منثلم شد و قواعد سلطنت منهدم و عقـود امن و استقامت منفصم و اهوا ء (در حيز تـشعب افتـاد وكلمـات در مطـارح اخـتلاف و تشت) در كرمان [آشوب افتاد و] بهم بر آمد و هـر طايفـه راهـي [۲۰۴] زدنـد و مقـرّي [۲۰۵] [مي] جستند . اميرايبك دراز وجمعي [۲۰۶] [از] غلامان و چند مذكور، از امراء دولـت از غمار آن فتنه بجستند و از غبار آن محنت بيرون شـدند و روي بجانـب جيرفـت نهـاد [ند] و جمعي از حشم ووزير ظهير الدين بر [۲۰۷]

صوب يزد بخدمت ملك ارسلان رغبت نمودند و اتابك محمد را چـون گـل بـاغ مملكت [۲۰۸] از دست [به] شده بود، صواب آن ديده كه گلاب [۲۰۹] بسپارد (و با تفاق خاتون ركني والده بهرامشاه را (كه در سن هفت سالگي بـود،) بجـاي [۲۱۰] پـدر بنـشاند [نـد] و روزي چند دربردسير، درخدمت آن طفل مقاسات غوغا و اظطراب كرد (چون) كعبتـين تقدير نقش مراد نمينمود (و صحبا صبي آن طفل بوي سكون نميداد.) انديشه كرد كـه سابق علي سهل،پروده (و از خاك گرفته) ملك بهرامشاه است ودر قلعه‌لم بحكم اختيار او كوتوال و چند سرهنگ دارد . اگر اين ملك را رمقي و اين كار را رونقي خواهـد بـود، جز بمعونت او نباشد. محمد شاه (را) برداشت و با جمعي از غلامان و حشم خويش روي بجانب بم نهاد. (گفتار در ذكر مبادي) احـوال سـابق الـدين علـي سـهل و مقـام او در كرمان (و رفتن اتابك محمد در ركاب محمد شاه به بم.) [سابق الدين] علـي (سـهل)از ديه محمد آباد [۲۱۱] (بود) از رستاق ترشيز، از جمله شاگردان احمد خربنده كه صعلوك و عيار خراسان بوده است و علي (سهل) سرهنگي [بود] مستجمع آلات (در)آن پيشه و از عداد شيران آن بيشه ودر خراسان بخدمت درگاه كريم الشرق موسوم بـود واو در عهـد ملك طغرل، چند نوبت بنامه بكرامان فرستادند [۲۱۲] ودر عهد ملك بهرامـشاه، (در دويـم نوبت كه از ملك مؤيد لشكر خواست) در خدمت كريم‌الشرق بم آمد و در خدمت پادشاه و بزرگان دولت هر روز (ورقي) از اوراق حسن اخلاق بـاز كـرد نافـه از [شـمه] شـمامه شمايل خويش مي گشاد و دلها را باظهار فنون مردي صيد مي كرد، تا ازدهليز خمول و خفا [بيرون آمد و] پاي درسراي و جاهت ونباهت نهاد و چند سرهنگ بروي گرد آمـد. چون (اتابك محمـد از ملـك ارسـلان گـشته بجانـب بـم آمـد و بهرامـشاه را برداشـته ببردسيرمي برد چنانچه مشروح گذشت؛) بهرامشاه چنـد سـرهنگ ديگرمـضاف مـردان علي سهل گردانيد و حصار و قلعه بم بوي سپرد و او درين كوترالي و پيشوائي، طريقتي [۲۱۳] [از] مروّت نهاد و شيوه [از] ايالت [۲۱٤] بردسـت گرفـت. در عبـارت (جانـب) رعيـت و اقامت مراسم راستي و عدالت و محافظت حقوق اكابر و اصاغر (چون اهتمام نمود،) كـه اولاد ملك طغرالشاه در جنب او گم شدند (و با ضافت با وي بـاز هـيچ آمدنـد) و چـون مردم [بم] بعيد ولايت او بـر فـراش معـاش بياسـودند (و از ارتعـاش افتـادگي انتعـاش يافتند؛) كمر سلجوق و سلجوقيان گرفتند و خاصّ و عـامّ مهـره مهـر بـر گـردن جـان بستند. پس هر روز رشته بأسش قوّت مي‌گرفت و كسيه يسارش امـتلاء مـي‌پـذيرفت و درجه جاهش اعتلاء مي‌نمود و تا بهرامشاه زنده بود اظهار عبوديت مي‌كرد و بـر سـمت

طاعت مي‌رفت [پس] اتابك محمد را خيال آن بـود [٢١٥] كـه علـي سـهل پـرورده و بـر كشيده (ملك) بهرامشاه است و مردي است بجمال رجوليت مذكور و به (كمال) حسن

(عهد) مشهور و شهري و قلعه در دست او. چون يـاران قـديم وحـشم كرمـان و خواصّ بهرامشاه از سمت حفاظ تعجنب نمودند (و از سنن و فاتنكـب، باشـد كـه) او را حق خدمت [٢١٦] بهرامشاه دامن دل [او] گيرد و فرزند خداوندگار را چاشـني [٢١٧] و پنـاهي دهد و خود برقرار مي‌باشد؛ برين تمني محمد شاه را برگرفت با جمعي معدود ببم شـد. علي سهل اول روز، رسم ترحيب و تقرب و شرط خدمت [گاري،] بجاي آورد و نـزول و علوفات ترتيب كرد اتابك محمد شاه را در ربض فرود آورد و در شهرستان بـرد (و هـذا اوّل الدّن دردي). اتابك بدانست كه اين (مخايل) مخالفت است. بعـد از دو سـه روز كـه (موسم آسايش بود،) اتابك پيش سابق [الدين] علي (كس) فرستاد كه تو مردي باشـي بحسن سيرت موصوف و بفرزانگي و جوانمردي معروف و ميداني كه ملك بهرامشاه برتو حق نعنت و تربيت دارد. امروز آن پادشاه بجوار حق پيوست و [البته] تـرا از آن اختيـار كرد، كه در ناصيت شهامت تو، آثار حسن عهد مشاهده [مي]كرد و دانست كه با فرزنـد او غدر(ي) نكني و حقوق احسان او را رعايت كني [٢١٨] اين ساعت (خول و) خدم و خيـل و حشم پدر(ش) همه متفرق شدند و خـز ايـن حـصار و قلعـه درسـت نمانـد لايـق [٢١٩] بوفاداري و (انسب) بحق گزاري تو آن باشد كه او را در شهر بم بر تخت نـشاني و مـن و تو كمر بندگي [به]بنديم. چون لشكر پراكنده به‌بينند [٢٢٠] كه [ايـن] نـسق التيـام مطـرّ دست [٢٢١] و اين ملك در سلك قـرار منـتظم، همـه روي بـاز اينجانـب [٢٢٢] نهنـد و چـون شـوكت و قـوّت حاصـل آمـد، اگـر خـصمي (در) معاوضـت زنـد جـواب [او] تـوان داد. سابق[الدين] علي آن [٢٢٣] فصل بشنيد (و) جواب فرستاد كه همچنين است كـه خداونـد اتابك ميفرمايد و من نهالي‌ام كه ملك بهرامشاه غرس فرموده اسـت (و) لاشـك از سـر حسن الظن بحلال‌زادگي و وفاداري من برين اختيار اقدام نمودم و امروز بحمدالله [كـه] ظنّ او صادقست و فال او، وحي ناطق. شعر [٢٢٤]

همچنان بنده‌وار، يار توام بر سر عهد استوار توام

ولايت پادشاه راست و حكم مملكت اتابك را. (و) مرا با كوتوالي كـار و اينـك در موقف طاعت ايستاده(ام) و نطاق بندگي بر حسب استطاعت بسته. بلي اين كاري

شعر [٢٢٥]

گرز آمدن یار [۲۲۶] خبر داشتمي بر ره گذرش گل و سمن کاشتمي

(گفتار در آمدن ملك ارسلان از یزد با اتابك یزد بدارالملك بردسیر و عزم جیرفت کردن و مانع شدن ایبك در از، دخول ملك را با اتابك یزد و مراجعت اتابك و رفتن ملك بمیان حشم کرمان.) چون اتابك محمد از بردسیر عزم بم کرد، وزیر ظهیرالدین و جمله معارف کرمان روي بسر حدّ یزد آورند و بملك ارسلان پیوستند [۲۲۷] وگفتند شعر [۲۲۸]

برخیز و بیا که خانه آراسته‌ایم زایزد [۲۲۹] بدعاء شب ترا خواسته‌ایم

اتابك یزد و برادرش شرف‌الدین بیستا [۲۳۰] و غلامان ایشان در خدمت ملك ارسلان

آمدند و روز اول از دي سنه اربعین و ستین و خمسائه [۲۳۱] بدارالملك [بردسیر] رسیدند.

مجلس خالي و یار سرمست بدست انصاف دهد که جاي هر شادي هست]

(و) پانزده روز در بردسیر مقام کردند (و) وزارت بر ظهیرالدین مقرّر شد [۲۳۲] (و) روز پنجشنبه [۲۳۳] پانزدهم ماه دي عزم جیرفت کردند [و من به نیابت دیوان انشاء درخدمت بودم.] چون بمنزل درفارد نزول افتاد، خبر کردند که امیر ایبك در از با دیگر امرا و غلامان سر عقبه مادوك [۲۳٤] گرفته‌اند و لشکر یزد را در جیرفت نخواهند [۲۳۵] گذاشت و میگویند که اگر ملك از لشکر غریب مهاجرت کند و با حشم خویش بسازد ما حلقه بندگي در گوش جان داریم و اگر نه، تا جان داریم میزنیم [۲۳٦] ملك را (این) سخن غریب نمود. قیبه کشتي‌گیر را بخواند که در کشتي استاد ایبك [دراز] بود [۲۳۷] و بفرستاد تا خبري درست بیاورد و مسافت، دو سه فرسنگ بود. قیبه شب را باز آمد و گفت خبر راست است و ایبك زمین بوس میرساند و میگوید، من بنده قدیم درگاه (اعلي)ام و این ساعت بر هواي خدمت خداوند از خصم ملك و اتابك (محمد) بازگشتم و اینك لشکري تمام بامید نظر عاطفت پادشاه ترتیب کرده‌ام. بحمدالله پادشاه را چون عرصه ملك

خاليست و منازعي در مقابل نه؛ محتاج مدد غريبان [۲۳۸] نيست. اتابك يزد [را] بر سوابق شفقت و بزرگي كه نموده است و تجشم مصاحبت فرموده، منت بدارد و ولايت سرحدّ

افضل گشاد.)

[چون ديد مرا، بسي بزرگي فرمود من نيز، بپاي او درافتادم زود

حالي ايبك و لشكر را در شهر فرود آورد و مباني معاهدت محكم گردانيد. (ايبك بعد از چند روز) هم در رمضان، سر هنگان سابق را با تركان خود (برداشته) [و عزم] تاختن جيرفت نمود و قمادين كه محط رحال رجال آفاق [است] (و مخرن نفايس چين و خطا و هندوستان و حبشه و زنگبار و دريا بار و روم و مصر و ارمنيه و آذربايجان و ماوراءالنهر و خراسان و فارس و عراق بود) و جيرفت و رساتيق را زير و زبر گردانيد[ند] و آنچه ديدند از صامت و ناطق [برده و نيل و بقم و غيره] همه باز بم آوردند و در بردسير، مجدالدين (محمود) پسر ناصح‌الدين [ا] بوالبركات (كه خواجه (معتبر) معتمد (عالم) رزين متين بود. [شعر]

[خواجه كاردان كارگشاي پيك انديشه‌اش جهان‌پيماي

خود و خود راي او چو بنشينند نقش فردا به چشم سرّ بينند]

بحكم آنكه ولايت [راين] كه خانه او بود در ميان بردسير و بم افتاده است [۲۳۹] (و) از تعرّض اهل بم مستشعر[تر] مي‌بود و در تمهيد قاعده مصالحت و مهاونت بين‌الجانبين ميكوشيد؛ او را در صميم تابستان، ببم فرستاند تادر آن باب سعي نمايد و عقد عهدي مبرم گرداند [۲٤۰] . مجدالدين محمود كفايت خويش در آن مبذول داشت (و هدنه علي دخن،) [آواز] صلحي بر آورد و جمعي [از] غلامان [۲٤۱] كه بزن و فرزند بردسير اشتياق زيادت داشتند رغبت مراجعت بردسير نمودند [۲٤۲] و در خدمت مجدالدين (محمود) باز بردسير [۲٤۳] آمدند. و چون بناء صلح بر صدق مصافات نبود،مدّت آن دراز نكشيد. شعر [۲٤٤]

دل اگر با زبان نباشد يار هر چه گويد زبان، بود پيكار

(گفتار در رفتن ملك ارسلان و اتابـك محمـد بجانـب بـم و محاصـره كـردن و محصور شدن ايبك و سابق علي در شهر بم.) درين وقـت وزارت بمجدالـدين (محمـود) دادند. (او راي زد و گفت ريش حادثه

چون بمرهم لطف مصالحت مندمل نميشود، لابدّ آنرا بداغ عنف مكاوحت مداواه بايد كرد كه، آخر الدواءالكي. برين تقرير عزم بم را، اختيـار روز فرمودنـد) وزيـن‌الـدين رسول دار برسالت حضرت فارس حاضـر بـود (و او) مـردي بـود [فتـان] (مكـار حيـال] فضول‌جوي [بسيارگوي] او را بر سبيل تعجيل [٢٤٥] گـسيل كردنـد و اسـتمداد فـوجي از حشم فارس نمود. زين‌الدين عرض فضول خود را در آن باب مبالغـت كـرد و اميـري دو سه، با جمعي حشم برگرفت [و مصاحب ايشان باز كرمان آمد] و بدو منزل بـبم آمـد و بخدمت [٢٤٦] ملك ارسلان بنشستند [٢٤٧] و رفتند و بدر شهر بم [٢٤٨] فرود آمد[ند] (چـون در بم قريب سه هزار سوار و پياده بودند از) شهر بر عزم (ضبط) ربض و حفظ دشت بيرون آمدند و لمعه برق (ضراب و صيحه رعدطعان،) ميان دو لشكر بآسمان رسيد(و يازده روز ربض و دشت بم از لشكر ملك ارسلان نگاه داشـتند و چـون) غلبـه (عظـيم) در جانـب (لشكر) دشت بود (و قرب شش هزار سوار و ده هزار پياده در ظل رايت ملـك ارسـلان؛ روز دوازدهم دشت و) ربض (بم عنففاً قهراً) بستدند و ديوار خراب كردند و تا لب خندق رسيد. لشكر شهر باز حصار شـد و (بيرونيـان) بمحاصـره مـشغول (شـدند) [و در شـهر سوراني چون ديوان آهن خاي و پيادگاني چون شير قلعه‌گـشاي.] ايبـك و سـابق علـي سرمه سهو در چشم كشيدند و موزه تعب در پاي و در كار حصارداري جدّ بليغ نمودند. بر هر برجي اميري از امراء معروف خيمه زدند و شب تا بامداد بشمع و مشعله حراسـت ميكردند [و بر صحرا لشكري،] دو ماه از رقعه (مقارعت و عرصه منازعت سر بر نياوردنـد و از دشت (و شهر) خلقي بسيار هلاك شد(ند) و صد غلام نوخطّ كه بنده زر [٢٤٩] خريـده اتابـك محمـد بودنـد، مجـروح شـدند [و افتادنـد]. سپهـسالاري [٢٥٠] بـود او را سيف‌الدين‌الجيوش‌ابوبكر گفتندي؛ مردي ظريف بود. روزي در ذكر اين كوشش بي‌فايده شروع كرده بوديم، گفت اي فلان درين لشكرگاه كـار كـن هـست كارفرمـا[ي] نيـست يعني [كه] ملك و اتابك (را) طريق استخلاص اين شهر بدست نيـست [٢٥١] . فـي‌الجملـه محقق شد كه گره اين حادثه [جز] بناخن مجاهدت گشادان متصور نيست.

جمعي از قضاه و معارف و رعاياي بم (كه) از سابق (سابق و) لاحق حقد و حسد در ضمير داشتند و در لشكرگاه باثارت غبار وحـشت مـشغول [بودنـد] بخـدمت اتابـك

آمدند و گفتند؛ ما از پيران شنيده‌ايم كه آفت شهر بم از رود(آ) بـارق اسـت اگـر آوردن (آن) رود [و] درخندق (شهر بم) افكندن ميسر شود [٢٥٢] لابدّ ديوار خـراب شـود و شـهر گشاده. (پس) فرمود(ند) تا جمله بازار وكهكين [٢٥٣] حوالي بم و نرماشير، جمـع كردنـد و از بيست فرسنگ [اين] رود آوردند و در خندق افكند[ند و] آب غلبه نمود [٢٥٤] و ربض (و ديوار شهر) سر به (نشيب) خرابي آورد [و] از هر [٢٥٥] طرف كه [رو] بصحرا داشت ايبك و سابق علي و جمله امراء و حشم و رعيت شهر با بيل و كلنگ و تبر و تيشه بيرون آمدند و راه آب از خندق بصحرا گشادند. (چون) خبر بلشكر(گاه) رسـيد آن رخنـه رامـسدود كردند؛ برآنكه امراء دولت (بنوبت) بر سر آن بند ميباشند،[تا ديگـر بگـشايند.] يـك دو شب پاس آن بازداشتند؛ خدمتي بغايت صعب و دشوار بود و در اقامت آن تهاون ميرفت تا ديگر باره راه آب گشاده شد و سر در صحرا نهاد. ازين طريق نيز فارغ شدند. شعر [٢٥٦]

هر حيله كه در وهم بداندیش نشد من با تو بكردم و جوي بيش نشد

پس از شهر، ضياءالدين [عمـر] ابـوبكر بيـرون آمـد و او مـردي غريـب بـود، خراساني حلال‌زاده و در باب صلح كلمه [٢٥٧] ايراد كرد آنچه حكم [٢٥٨] نصح بود بجاي آورد. اتابك (محمد) را اين سخن بر مزاج راسـت نمـي‌آمـد و ملـك رعايـت جانـب اتابـك را عذر(ي) مي‌نهاد [و چند التماس نمودند.] . ضياءالدين (در استرضاء رأي ملـك) دو سـه نوبت تردّد كرد (و) اتابك اصرار (بر تمانع) مينمود و از (وخامت) خاتمـه اللجـاج شـوم؛ انديشه نميكرد. شعر [٢٥٩]

جهان هست بسيار و مردم بسي به تنهاش خوردن نيارد كي

اگر هست پروانه روي زمين هوا مرغ دارد بسي دانه چين

اما چون قضا(ئي) نازل خواهد (بود و سرّي از اسرار تقدير شايع خواهد) شد،

اسباب آن ساخته گردد و مخايل آن ظاهر و لائـخ. آخـر نوبـت كـه ضـياءالدين (ابوبكر) باز آمـد شـب در خيمـه ناصـرالدين كمـال بـود، كدخـداي اتابـك و در تقريـر مصالحت (و) تعداد (فوائد آن خوض فرمود) و در اثنا سخن گفت [كه] اگـر عقـد صـلح منتظم نشود من مي ترسم كه شكلي حاصل [٢٦٠] شود بتر از صلح [٢٦١] [من حاضر بـودم و چون اين كلمه شنيدم دانستم كه شور و شر متطاير است] و فوجي از لـشكر بيـرون در

عزم غدر آمدند ويك سخن (از سخنان)ضياء الدين (ابوبكر) در [ملك و] اتابك نگرفت و سعي اوضايع ماند.[شعر]

[يار ما را بهيج بر نگرفت	هر چه گفتيم هيچ ، در نگرفت]

(گفتار در) غدر [كردن] زين الدين (رسولدار) و لشكر فارس (با ملك ارسلان و باهل بم پيوستن و خاستن ملك ارسلان از دربم و رفتن بجيرفت.)سرهنگ زاده‌بود مجهول (دركرمان) او راطاهر [٢٦٢] محمد امير (ك) گفتندي ؛ [مردي بود كه] هر سازي [٢٦٣] توانستي زد [امّا] متهودي بود فضول چاپلوس [٢٦٤]اتفاق (را) اين طاهر[٢٦٢] صحبت [٢٦٥] ايبك بود (بم) [با ايبك] گفت من انديشه تهوّ ري كردم ؛ اگر راست آيد [٢٦٦] خود اقبال خداوند است و اگر نه ، سپاهي از حشمي [٢٦٧] كم گير من شب بيرون روم وزين الدين رسول دار (را بر سن رشوت از چاه غفلت بر آورم) و او را بتطميع مال و تمنيت مناصب از جاده وفاي ملك ارسلان بگردانم و در سمع وي افكنم ه سرحد كرمان كه ملاحق ولايت فارس است، اين حشم را مسلم باشد و (در بلاد كرمان)سكه و خطبه بنام اتابك زنگي باشد و اين [٢٦٨] حشم رادر شهر آ[و] رم. لابدّ ملك و لشكر(ي) برخيزد [و] ما بسرحد رويم و ملك تو رانشاه را از يزد بيا[و]ريم و زيادت مدد از فارس التماس كنيم و كرمان [را] مستخلص گردانيم. ايبك را اين سخن بر مذاق راست آمد و چون تقدير در ساختن (اين) كار بود طاهر [٢٦٩] بآنچه [٢٧٠] قبول كرد، و فانمود و چند شب آمد و شد تا اين كار (را) بقيصل انجاميد[٢٧١] شبي نعره بر آمدكه لشكر فارس،بنه بر گرفت و درشهر بم شد. بلبل دل هر كسي [٢٧٢] (از مردم لشكر گاه ، ازين خبر) از قفس تن پريد و هر كه بود علايق (وعوايق) اميد از جان و مال [٢٧٣] بريد [ند. شعر

شبي چو در قيامت سياه هايل وتند قدم زرفتن سست و زبان زگفتن كند]

اهل لشكر گاه (را) پاي گريز و دوي ستيز نماند و جز صبر و انتظار مرگ هيچ چاره نه . حق تعالي فضل كرد و شرّ ايشان در (آن)شب دفع كرد چه حشم فارس شب در نشد و هم در ربض شب گذاشت و حال ايشان در جزع وفزع [افتاد] و از حال ما [٢٧٤] زارتر (بود). بامداد چون بهم پيوستند [و] خروج كردند ، ديوارها خود را مي نمودند ؛ چه هنوز در لشكر [گاه] دشت بود ماهول شب دست وپاي مردم(را) چنان سست كرده بود [٢٧٥] كه كسي را طاقت لجام [٢٧٦] بر سر اسب كردن نبود. اميري شبانكاره بود او را

[امير] حسين[٢٧٧] سرو گفتندي، بمردي مذكور و بشجاعت مشهور [او را ديدم] لرزه بـر هفت اندام افتاده (بود) و گريزان رخت در هم مي آورد. چند نوبت سـيف[الـدين] كـه ذكر او سابق است ،لجام[٢٧٦] او ميگرفت و باز مگردانيد و مي گفت اي امير،چون (مثـل) تو(ئي) كه پهلوان [٢٧٨] لشكري و شير مردحشم (و جريده مخاخر عشيره، در ايـن موقـف قدم تجلد سخت نداري و لگام تصبر فروگيري و توقف ننمائي و بر اين صـفت راه گريـز جوئي از ديگران چه حساب ؟) [در حق تو است] بيت

بجائي كه من پاي بفشاردم عنان سواران شدي پاردم

بجائيكه رستم گريز دزجنگ مراو ترا ، نيست پاي درنگ

(و ايبك بلب رود آمد كه مصاف ر وبـا روي دهـد؛) عاقبـت (ملـك ارسـلان و اتابك محمد)جملگي[٢٧٩] بنگاه و خيمه ها و ديگهاي پخته گذاشتيم [٢٨٠]وشب بنر ما شـير آمدند و از آنجا (براهي و عروطريقي صعب كه آن را عقبه زرنق خواننـد،)روي بجيرفـت نهاد (گفتار در رفتن اتابك ايبك از بسير جان و آوردن ملك تو رانشاه از يزد و مجملـي از احوال تورانشاه از زمان فرار از دشـت بـر تـااين وقـت.) (بعـد از رفـتن ملـك واتابـك بجيرفت،) ايبك با سـوران خـويش (از بـم بيـرون آمـده)بـا لـشكر فـارس (بهـم) روي بسيرجان نهـاد و اميـر يوسـف عاشـق را [٢٨١] بيـزد [فرسـتاد] بطلـب ملـك تورانـشاه و ضياءالدين ابوبكر (را) به [حضرت]شيراز، باعلام ماجراي بر احـوال [٢٨٢] والتمـاس زيـادت مدد. (چون سخن بذكرملك تورانشاه رسيد مجملي از احوال سـوابق ايـام او واجبـست ايراد كردن.)

[قصه ملك تورانشاه.]

(ملك تورانشاه) چون از حدود دشت بر (با) مجاهـد گوركـاني و حـشم فـارس (بنگاه گذاشته و خوان نهاد وخوردني كشيده ، از صولت ملك ارسـلان جـستند؛) و بـاز [حضرت] فارس شدند چنانچه سبق ذكر يافت؛) آن زمستان آنجا بود ند [٢٨٣] چون ملـك ارسلان را (بعد از مراجعت بهرامشاه ومؤيدالدين ريحان از خراسان آن) واقعه افتاد و به حضرت [٢٨٤] عراق شد و اورا بنظر اعزاز از ملحوظ گردانيدند وبر رعايـت [٢٨٥] حـق معاونـت اومتفق شدند (وصيت مدد و اعانت او شايع شد و) تورانشاه در فارس (اين اخبار استماع نمود؛) عزم عراق فرمود (و هنـوز ملـك ارسـلان آنجـا بـود كـه بحـضرت عـراق رسـيد

اتابك)پهلوان (كه) پسراتابك ايلد گز [بود] و بـرادر (مـادري)سـلطان (ارسـلان؛)[٢٨٦] او را استقبال كرد[٢٨٧] (واز مركب) فرود آمد ودرخدمت تواضع نمود [و] تورانشاه (همچنـان) از [٢٨٨] سراسب با او [٢٨٩] معانقه كرد و فرود نيامد.(اتابك) پهلوان را اين تهاون بغايت سـخت آمد. [پهلوان] از فرط تغير باز گفت كه برادر مهين با هزا ر سوارو پياده (و هزار تازيك)و اصناف [و] رعايا كه بعشق و هواي او (از كرمان) بعـراق آمدنـد، اينجاسـت و بابنـدگان طريق تواضع مي سپرد و برادر كهين آمده است ، برهنه وگرسنه باهزار خروار بارنامـه (ورعونت چون مدّ بر ملك اتابك ايلد گزو فرزندان بودند، ايـن معنـي) سـبب شگـستگي بازار تورانشاه شد. في الجمله اورا بسبب [٢٩٠] (شرف خاندان ووسيلت) خويـشي مراعـات كردند و ميان برادران معاقد مصالحت مؤكد گردانيد (و) چون ملـك ارسـلان بـا لـشكر روي بكرمان نهاد [٢٩١] تورانشاه در [٢٩٢] همدان مقيم شد. پس مقام را اصفهان اختيارناكرده، عازم بردسير شد و بردر بردسير نزول كرد) و بر سر غله رسيده فرود آمد و لشكر گـاهي منظم ساخت و بزرگـان كرمـان كـه در بـم بودنـد چـون ظهيـر الـدين وزيـر وشـهاب الدين(كيا)محمد (بن المفرح الخازن) و امام الدين (منشي) [و قاضـي احمـد و اعيـان و روساء بم بخدمت آمدند و مناصب قسمت كردند و مراتـب معـين. ظهيـرالـدين وزيـر و كيامحمد خازن و امام الدين منشي. سپهسالار اجل سيف‌الدين‌الجيـوش مـي‌گفـت كـه درين هر عهد خوشه كه از زمين برمي‌آيد پرچمي را از هوا بر سر او مـي‌آورنـد و] چنـد گاهي از شهر و دشت، نرد محاربت باختند و ساز مقاتلت ساختند و از جانبين مقتـول و مجروح [٢٩٣] بسيار شد[ند] اتفاق [بد] را، اتابـك محمـد (در شـهر) رنجـور شـد [٢٩٤] و او را جراحتي صعب [٢٩٥] ناخوش برران ظاهر (شد و از نگاشتن صور حركت حـرب و مدارسـت سور طعن و ضرب و حفظ مصالح حصارداري بازماند.) بزرگان فارس و كرمان‌گوي صـلح [٢٩٦] در ميدان و فاق افكندند [٢٩٧] برقرار آنكه اتابـك را زمـام كـار [٢٩٨] (در مقـام و ارتحـال) بدست خود باشد و يولق ارسلان بجاي فرزند مي‌باشد و شهر تسليم [كنند]. برين قـرار طراز حله صلح بافتند و رشته عهـد تافتنـد [٢٩٩] و اتابـك محمـد را (چـون) خفتـي روي [مي]نمود و با ضعف تن و رنج دل از شهربيرون آمد و در بـاب مقـصد و اختيـار موئـل انديشه كرد (منيع ترملجأي و حصين‌تر پناهي و نزديكتر مـلاذي عـصمت امـراء فـارس ديد.) اثقال و بنه و جواري و خواصّ خدم [خويش] را برگرفت و در جوار آن بزرگـان او (را) بحسن القبول تلقي نمودند[٣٠٠] [ودر اعـزا از او مبالغـت فرمودنـد] (و گفتنـد) چـون دخول‌العرب، كردي دندان كيد دشمن كند[ه] شد و دست تعرّض خصم كوتـاه. [پـس] در مصاحبت (ايشان با) لشكر فارس بخدمت اتابك زنگي پيوست و ملك تورانشاه (بشهر

خرامیده بر سریر سلطنت نشست و روزي چند) یولق ارسلان را فرزند خواند. پس آئینه بصرش در غلاف تکحیل پنهان کرد [و] بقلعه فرستاد و چون موسم نهـضت (گرمـسیر) درآمد، امیر قیمار [۳۰۱] خوان (سالار) و طاهر [۳۰۲] محمـد امیـرك و افتخارالـدین اسـفندیار نوبت سالار را در شهر بردسیر نشاندند [بحکم شحنگي] و رفتنـد [و در مقـام] جیرفـت مرکب مراد فراخ مجام [۳۰۳] کرد[ند] و باختیار [۳۰٤]

خواجه مادر قربت و غربت [۳۰۵] بي‌نوائي کشد و ما در مال و جاه باشیم. [۳۰٦]

اي دل چـو گزیـر نیـست از غـم خوردن بـاري غـم او خـوردم کـه غمخـوار منست

شعر [۳۰۷]

تو که امیر نصره‌الدین قلچقي، فردا [سخن باشاه مقدّمه بنه] و (بزي گله میروي) ما (نیز) از عقب درآئیم [۳۰۸] (و گله برانیم و میرویم) و بعـد از آن عزیمـت یـزد کنـیم [۳۰۹] [في الجمله] در ماه فروردین سنه سبع و سـتین [۳۱۰] امیـر قلچـق از پـیش شـد و امیـر چغرانه و امیر آیبه با جمله غلامان مؤیدالدین [۳۱۱] بر پي (او) شدند و گله برگرفت و بـراه بم بیرون شد و عزیمت یزد کرد [۳۱۲] (و) ملك تورانشاه و (اتابك) ایبك و مـشتي او بـاش پیاده در جیرفت ماندند (و بعد از محقق شدن رفتن عزّالدین چغرانه و غلامـان مؤیـدي بیزد، (ملك) تورانشاه و اتابك ایبك با جمعي سوار و پیاده و اثقال، باز دارالملك بردسیر کردند و اسباب حصارداري ساخت و چون عزّالدین چغرانه بیزد رسید و بخدمت خواجه [مؤیدالدین ریحان] پیوست، [خواجه] مؤیدالدین (ریحان) گفت. شعر [۳۰۷]

عجب عجب، که تـرا یـاد دوسـتان آمد بیا بیا، که ز تو کار ما بجان آمد

امید من بشما این ۳۱۳ بود که مرا بجاي فرزند باشید نه چنان بـود کـه مـرا در وحشت (وحدت) غربت، از املاك و اسباب خویش چنین بي‌نصیب فـرو گذاریـد و عمـر درخدمت نااهلان فنا کنید. [مصراع، بسیار بگردي و نیابي چون من.] امّا چـون عاقبـت هنجار مصلحت خویش دیدید و بخت نیك ایشانرا ۳۱٤ بـر (ر)اه فـلاح و حـق‌شناسـي دلالت کرد [هم] علامت سعادت ایشانست ۳۱۵ و امارت آنکه خاتمت کار، محمود [بـه]

خواهد بود و باقي عمر در وطن بسر برد. چون روزي دو سه، پهلوي آسايش بر نهالي آرام نهادند؛ ٣١٦ در معاودت كرمان استعجال نمودند. اتابك يزد (بنابر حقدي كه از ايبك در ضمير داشت،) اسباب نهضت ساخت و ترتيب لشكري تمام كرد (و در موافقت مؤيدالدين ريحان) روي بكرمان

اتابك محمد گفت (اينك) نوبت آن ٣١٧ آمد كه ما نيز صولتي (به) نمائيم و دستي [ديگر] برآزمائيم. تورانشاه در جيرفت است و شوكتي ندارد و ولايت ٣١٨ جيرفت را حصاري و پناهي نه. لشكر و خزانه و ساز و سلاح، همه بند دل است. اگر عزيمت كرمان مصمم است، موسم حركت (آمد). اتابك محمد در حال خيمه بصحرا زد و دامن جدّ در ميان زد و آستين تشمر باز نور دبد و اتابك زنگي تاج‌الدين خلج (را) با سپاهي گران همراه كرد ٣١٩ و در زمستان سنه سبع و ستين و خمسمائه ٣٢٠ بجيرفت رسيدند [و] تورانشاه و مؤيدالدين و اتابك يزد روي ببم آوردند.(چون ببم رسيدند،) سابق [الدين] علي ايشان ٣٢١ را تمكين نكرد و در شهر نگذاشت و بر صحرا نشاند [و] خواطر (اكابر) متوزّع و ضماير متقسم؛ كه اگر لشكر (فارس) از جيرفت حركت [بم] (كند) چون (كنند؟) ٣٢٢ [و من از لشكرگاه بمهمي بشهر بم شده بودم، بر در شهرستان ايستاده، ناگاه بر سر دروازه طبلي زدند و نعره برآوردند. بترسيدم و از حال آن پرسيدم_ گفتند اتابك زنگي بجوار رحمت تعالي پيوست و اين بشارت وفات اوست. من آنرا رنجي دانستم و ناموسي پنداشتم. ساعت بساعت خبر شايعتر ميشد تا خبر از جيرفت رسيد كه ملك اتابك محمد و لشكر باز فارس رفتند.] و تورانشاه و مؤيدالدين باز بجيرفت رفتند و اتابك ٣٢٣ يزد در بم رنجور شد و از راه بردسير (در محفه) روي بخانه نهاد. گفتار در رفتن اتابك محمد از فارس بيزد و باز آمدن بكرمان و انعزال مؤيدالدين بواسطه كبر سنّ از منصب اتابكي و اتابك شدن اتابك محمد.) اتابك محمد را (چون) در فارس چند زخم مصائب بر دل آمده بود، از جهت وفات آن پسر دوستكام (پهلوان كه در سنه ٥٦٥ دارالملك بردسير بجلادت او مفتوح شد) و دو سه سرّيت كه بهواي ايشان مشغول ٣٢٤ بود، وفات اتابك زنگي نمكي بر دل ريش او پراكند. [شعر]

حشم كرمان در ولوله تنافر افتار و از اتابك محمد كناره گرفت و در حومه تقارب و تحارب دست برآوردند و بعضي را مي‌كشتند و بعضي را مي‌سوختند و بدست خويش پروبال خود مي‌كندند.)(گفتار در طغيان محمد علمدار و ببم شدن و با زمره او

باش عزم بردسير كردن و رفتن اتابك محمد بجانب فارس و از فارس باز حـدود كرمـان آمدن و بطرف خراسان رفتن.) (شخصي بود از خسارات اوبـاش حـشم و رذالات اوشـاب امم، او را محمد علمدارگفتندي و در اين فترات از نفحات شيطاني باد نخـوت گرفـت و قومي بر خود جمع كرد و از اتابك محمد بگريخت و ببم شد و در سابق علي پيوسـت و بعد از چند روز جمعي از سوار و پياده بم بيـاورد و روي بـشهر بردسـير نهـاد، بخـدمت ملك تورانشاه. اتابك محمد از آن شد آمد او بدظنّ شـد و متحيـر فرومانـد و او را قـدم اصطبار نماند. با ملك تورانشاه درين باب مـشاورت كـرد و او را از قـصد ايـشان تحـذير نمود. ملك گفت من از قصد ايشان فارغم؛ نفرت آن قوم از تست و خلاف ايشان با تـو و اگر در خدمت خواهي بود، من تا جان دارم، نگذارم و رخصت ندهم كه متعرض حواشي سراي تو باشند و برين معني عهود كرد و سوگندها خورد؛ و اگر دلت سكون نميگيرد و مصلحت خويش در مقام بردسير و خدمت من نميداني، هـم مـانع حركـت نمـي‌باشـم. روزي چند بيرون رو، تا خود اين كار كجا رسد، اتابك چون عجز ملك و قلـت مبـادلات او با مثال اين احوال ميدانست، ترك خانه و مهاجرت وطن بـر خـود سـهل‌تـر ديـد، از مناقشت محمد علمدار. در حال و مقاسات محاربت غز در مآل ملك را وداع كرد و روي بجانب فارس نهاد. چون اتابك برفت. محمـد علمـدار و ديگـر ارذال بـاز خـدمت ملـك پيوستند و سنه ٥٦٨ خراجي، در ضيق و مشقت بسر بردند و اتابك محمد چون بفارس رسيد هواء فارس نيز وباء فتنه گرفته بود و ميان اتابك تكه و ابن‌عمّ او قطب‌الدين پـسر اتابك سنقر، نوايز تشاجر استعلاء مي‌پذيرفت. چون در سفره سفر همان ديد كه برخوان حضر، او را از حمت بردن بحضرت عزالدين لنگر، حيا مانع آمد و رغبت يزد ننمود، هـم باز حدود كرمان آمد و بحصار زرند متحصن شد با چند كس معدود.و

در تابستان سنه ٥٦٩ شعبده ديگر باخته روي باز بردسير نهـاد و خواسـتند كـه عذار احترام را بآب اعتذار باز شويند. رسولي فرستادند پـيش ملـك تورانـشاه كـه مـا از خراسان بعزم خدمت پادشاه و نيت مقام كرمان آمديم و مصداق اين دعوي آنكـه بـرده فرسنگي دارالملك نزول كرديم و شكوه بارگاه ملك را، و احترام جانب پادشـاه را، قـدم در حرم ملك و بيضه ولايت و حوالي شهر ننهاديم؛ بر انتظار آنكه مثال بتعيين مسكن و مقام صادر شود. پس نااندیشیده، لشكري بسر ما آمد. چون حال برآن جمله ديـديم بـر مقتضي، و في الشرّ نجاه لاينجيك احسان؛ بمعارضه برخاسـتيم. اكنـون امـسال قاعـده كلمه كه پارسال ايراد كرده‌ايم؛ برقرار ممهد است و نيابت بـر خـدمت پادشـاه صـادق و

ضماير در صوامع طاعت معتكف. اگر پادشاه عمارت ولايت مي‌خواهد بر نفوس و اموال و اعراض مسلمانان مي‌بخشايد ما را به بندگي قبول كند و سمت عبوّديت بر روي روزگـار ما نهد و بناي معاهده را به تغلـيظ ايمـان و مـصافحت ايمـان و معمـور گردانـد و اگـر خواهد، در ميان حشم آيد و اگر رغبت ايـن مـساعدت ننمايـد؛ حكـم او راسـت. چـون رسالت بر مقتضاي عقل مطرد بود و بر حفـظ مـصالح از قبـول آن چـاره نبـود، پادشـاه بزرگي از بزرگان ولايت، با رسول غز فرستاد و بحسن اجابت، رسالت داد و تردد نمود تا در شب نخست، شمع انس برافروختنـد و بـر افروختنـد و بـر قامـت حـال، قبـاء صـبح دوختند و امرا و معارف غز، در بردسير بسراي ملك كه ربض است حاضر آمدند و شـرف دستبوس حاصل كرد و بانوع خلع و تشريفات، مخصوص شد وملـك جـرأت نمـود و تـا صحرا، در ميان حشم شد و بسلامت بازگشت. و غز در بردسير طوف كرد. اگر مزروعـي ديد، بر قاعده خورد و روي بجانب بم نهاد و چون نواحي شقّ بم، بواسـطه وجـود سـابق علي مضبوط و محفوظ بود؛ بر ولايت نسا و نرماشير هجوم كردند و صد هـزار آدمـي در پنجه شكنجه و چنگال نكـال ايـشان افتادنـد و در زيـر طـشت آتـش گرفتـار شـدند و خاكستر در گلو ميكردند؛ و اين را قاورد غزي نام نهاده بودند. بيت

قاورد غزي كه دور باد از لب تو من خوردستم، هجر تو آنراماند.

بعد از خراب‌البصره، ولايت برماشير و نسا در دست گرفت و عمارت فرمود و

و آنطرف را مستقل خود كرد و با سابق كه باستدعا و استحضار ايشان متهم بود، مدّت ده سال تا رسيدن ملك دينار، گاه در عربده شقاق بودند و گاه در قهقهه وفـاق. و در زمستان سنه ٥٦٩ باز جيرفت شدند و بر معهود عادت، عوادي فساد و غوائل عناد غز جاري و ساري و ايذاء خلق و انكار حقّ بر حال خود و جمله حركات و مجموع معاملات موجب نقض عهد و مقتضي نكث صلح.) (گفتار در توّجـه غـز از جيرفـت بجانـب بـم و نرماشير و آمدن از بم، بدر بردسير بعزم مخاصمت و مـشاجرت و وفـات خـاتون ركنـي والده ملك تورانشاه.) (چون سنه ٥٦٩ بـآخر رسـيد سـنه ٥٧٠ خراجـي در آمـد غـز از جيرفت بجانب بم و نر ماشير شد و ارتفاع برگرفت و در مهر ماه سنه ٥٧٠، بدر بردسـير آمد و جانب مهادنت را اهمال نمودند و رعايت حقوق برّ و اكرام، فـرو گذاشـت و شـبي وقت خواب روي بر دروازه دشت آورد ملك و لشكر و رعيت همـه در ربـض. و اتفـاق را، خاتون ركني والده ملك رنجور بود و در آن حالت فرو شـد. از فريـاد زنـان دولتخانـه و

جواري سراي و شغب التجاء مردم دشت بحصار، در شهر اشتراط ساعت حادث شد و در دروازه‌ها چند طفل و عورت، در زير اقدام انام پايمال شدند و تـا روز، دروازه‌هـا گـشاده بود؛ تا اهل ربض دشت همه در شهر آمدند و ملك انتقال باز سراي شهر كـرد و سـراي دشت كه امثال آن بارگاه و منازل و مغاني و مراتع و بساتين و متنزهات، در ديار اسـلام نشان نميداد؛ صحوني از سمت فضا، جهاني و سقوفي از تـصاوير بـديع و نقـوش ملـيح، چون اوراق آسمان، باعشار كواكب آراسته و چون مقاصير بهـشت، بجمـال حـور روشـن گشته، فرو گذاشتند تا سر در نشيب خرابي نهاد و هركس كه خواست در هدم غرفات و تقويض شرفات آن قصر پيوست و خشتهاي آن يك يك باز گرفتند و آن مجالس نزهت و كنايس عرش رتبت، اطلال و رسوم و ذكر جغد و بوم شد. لاميـري معـزّي سـنجري) [شعر]

آنجا كه بود آن دلستان، با دوستان در بوستان شد گرگ رو به رامكان، شد كوف و كركس را وطن

بر جاي رطـل و جـام مـي، گـوران نهادستند پي بر جـاي چنـگ و نـاي و نـي، آواز زاغست و زغن

روزي چند علوفه بيرون برد. چون بمقتضاي آيـت، و ماتـدري نفـس بـاي ارض تموت، فرموده، اذاارادالله قبض عبد بارض جعل‌له فيها حاجه؛ مؤيدالدين را، شراب عمـر بدرد رسيده بود و مدّت بقا بآخر كشيده. در آن خاك او را بخواندند. لبيك اجابت گفت و او را در رباط خواجه علي، بسير جان دفن كردند و لشكر بي هيچ مراد باز گرديـد و از بردسير، قومي از غلامان بر اثر غز شدند، براي آنكه چيـزي از بنـه غـز بـاز گردانـنـد، در دست غز اسير آمدند و هلاك شدند و غلامي معروف با چند ترك در حصار قريه‌العـرب، متحصن شدند. غز، قصد آن حصار كرد و بـستد و جملـه را بوحـشتخانه فنـا فرسـتاد و برين نسق، هر سال، فوجي از آن تركان، كـه در مـشاورت و مباشـرت و مبـادرت قتـل خواجگان، مشارك بودند؛ بر دست غز هلاك مي‌شدند؛ تـا از آن مـدّ بـران نـافخ‌نـاري و ساكن‌داري نماند. چون زمستان سنه ۵۷۰ درآمد، روي باز گرمسير نهاد و با سابق علي، گاه در مرقد صلح و موافقت مي‌خفتند و گاه بر منهج حرب و مخالفت، مي‌رفتند و چون دانستند كه كرمان، ايشان را خانه شـد و منـازعي نيـست؛ گرمـسير بعمـارت آوردنـد و رستاق جيرفت و ولايت نرماشير را زراعت كردند و بازيار را مراعات واجـب داشـتند و از

در اصفهان و سيستان بلكه از بيضه ممالك فـارس، اصـناف امـوال و چهارپـاي و رخـت قوافل مي‌آوردند و بر هم مي‌نهادند و در حدود سردسـير و گرمـسير، اسـتخلاص چنـد حصن و حصار كردند كه درو، سيصد و چهار صد مرد بـود و همـه را قتـل كـرد، چـون حصار كورفك كه كردان داشتند و حصار را ور وزرند كه امير حيدر داشت، تا سـپاهي و تازيك كرمان همه درين فتنه هلاك شدند، يا جلاء وطن كرد و منازل ربـض بردسـير و سرايهاي دشت كه شبرا از آن بيك مثقال تبر خريدندي؛ چنـان شـد، كـه بـوم از بـيم وحدت، از آن خرابه‌ها مي‌گريزد و جغد از وحشت آن اطلال مي‌پرهيزد. رباعيه

آنجا كه بدي نغمـه چنـگ و دف و ني بيني ز دد دشت، درو اكنون پي

هر جا كـه پريرخـي، درو خـوردي مي امروز همي ديو، گر يزد از وي

و اين همه خرابي كرمان، نتيجه آزار خاطر و رنجيده رفـتن قـدوه‌الاوليـاء شـيخ محمد رحمه‌الله از كرمان بود، در عهد ملك ارسلان. گويند كه بهرامـشاه و مؤيـدالـدين ريحان، مريد شيخ بودند چون هر دو بخراسان شدند و ارسلانشاه از بم باز كرمان آمد،

بدگويان تقرير بارسلانشاه كردند كه ايـن مـرد دوسـت بهرامـشاه و مؤيـدالـدين ريحان است و چندين هزار مريد دارد. بودن او در كرمان خطر است. پـس كـس پـيش شيخ آمد و گفت ملك از تو رنجيده است و مردي ترك است. شيخ گفـت مـا از تركـان نترسيم، ما از كسي ترسيم كه در همه عمر، كفش مردي راسـت نهـاده باشـد و از روي خشم برخاسته. از كرمان برفت و گفت ما كرمانرا پشت پـاي زديـم چنـان كـه در پـاي مناره شاهيگان گرك بچه كند. و چنان بود؛ بيرون گواشير بنوعي خراب شد، كه گـرك در پاي مناره شاهيگان بچه كرد. شيخ مبـارك گـازر، كـه مـردي صـالح و مـشهور كـه پيوسته ابدال برو ظاهر شدندي و مصاحب شيخ‌الاسلام برهان‌الدين كوبناني، گويـد كـه هيچ كس زهره نداشت كه تنها بشاهيگان بگذشتي؛ از ترس گرك مردم‌خوار. (گفتار در آمدن امير عمر نهي بشهر خبيص و در ميان غز شدن و رياست كردن و استدعاي غزان اتابك محمـد را، جهـت زعامـت حـشم و بـاز آمـدن اتابـك محمـد از خراسـان بميـان غزبرياست ايشان.) (امير عمر نهي را كه سبط امير تاج‌الدين ابوالفضل سيستاني بـود، از غايت غمري هواي پادشاهي غز سلسله رغبت عزيمت كرمـان بجنبانيـد و بـا جمعـي از

حشم خويش بيامد و شهر خبيص را فرو گرفت و در ميان غزشد و چنانكـه عـادت غـز است ، اول در تقريب اجلال و آخر در تنكيل و اذلال، او را ترحيب نمودند و نـام ملكـي بروي نهاد و او را در تخريب بلاد و تعـذيب عبـاد، يـار خـويش سـاخت. وچـون اتابـك بحضرت خراسان رسيد، ملك طغانشاه او را مطوق گردانيد و حسن الظنّ او ،در قصد آن حضرت محقق، و فرمود كه اگر در جوارما، خيمه اقامت خـواهي زد،اوتـاد اقـرار محكـم گردان، تا انواع اصطناع تقديم افتد و هر منصب كه التماس كني، مبذول باشد و اگر مـا را آن خصم الدّ يعني سلطانشاه، بر در خانه نبودي، خود بتقويت او امداد و اسعادكردمي تا بحصول مراد باز خانه شدي. اتابك محمد چون دواغـي مخاصـمت ميـان طغانـشاه و سلطانشاه دايم ديد و درآن خواست افتاد كه از آن گريخته بود. مصراع هر جا كـه روي، بخت تو با تست اي دل. و از كرمان غزباتابك محمد مي نبشت كه امير عمر نهي مردي غمر غريبت و اصحاب اطراف با ما، در نمي سازند و همه نرد طاغيت و غا مي بازند ؛ اگر اتابك بولايت و خانه خود رغبت شرف الدين بـن عزيـز خواندنـدي، پـسر عزيـز منـشي ممالك كرمان بود كه ملك الملماء عهد بود و عالم علوم شريعت، زير خـاتم خـاطر او و كتاب نصرت تيغ،در حمايت نوك قلم او، و شرف الدين مسعود در مبداء شباب طلعتـي داشت مقبول و هياتي مطبوع و جمالي فايق و ذكاء باطن، با حسن ظاهر لايق. بيت

كافر چو ديد غايت حـسن رخ تـو، پاكا مـصوّري، كـه چنـين صـورت گفت آفريد

اعبـاء شـغل وزرات، بقـوّت عقـل و فـرط كفايـت او منـوط فرمودنـد و اشـتغال لشكركشي ولالابگي بمخلص‌الدين مسعود مربوط. ملكي بي‌جمال و ديـواني بـي‌منـال و رعيتي بي‌مال، همه در تاريكي فتنه مشت ميزدند و بتحمل و احتيال، بـر انتظـار فـرج، روزي بشب ميبردند و قوام‌الـدين زرنـدي و شـرف‌الـدين در تنـافس وزارت، يكـديگر را نرگس بصر از حديقه حدقه بر ميكشيدند، تا كسوت وزرات از شرف الدين خلع كردنـد ودرقوام الـدين پوشـيد و تركـان دراسـتحياء و ابقـاء و اهـلاك و افنـاي هـر كـس كـه ميخواستند بي زجر زاجراي و منع ما نعي، تـصرّف ميكردنـد. مجدالـدين محمـود پـسر ناصح الدين بوالبركات رامگر،در صره ثروت در ميديدند، او را كشتند و اسباب خانه بـرد و مخلص الدين مسعود كه اختصاص قربت و اخلاص خدمت پادشاه مينمـود دور جـور، بوي رسيد و او را هم پاره كردند و بمطبخ آخرت فرستاد و مشتي رعيت بيچـاره، كـه از

بيدرماني و نا ايمني راه و عدم كرايه در مـضايق اضـطراب مانـده بودنـد ؛همـه روزه در شكنجه مطالب بودند و همه شب بردريچه پاسباني.)

(گفتار در رفتن محمد شاه بجانب بم و اراده غدر كردن باسابق علـي و بهريمـت بگو اشير عود نمودن) چون۳۲۵ در سنه ثلاث و سـبعين و خمـسمائه خراجـي ۳۲٦ در بردسير [چنان] قحطي تنگ فرا كرد ۳۲۷ و آب بينوائي بلـب رسـيد وزيـر قـوام‌الـدين زندي و تركان متفق شدند و تقرير كردند كه روزي چند، بجانب بم بايد شـد بمهمـاني سابق علي، كه سابق (علي) اگرچه بولايت ۳۲۸ بم مستوليست. آخر چون پادشاه وقت و صاحب حق، ولايت بوي رسد، مراسم خدمت فرو نگذارد و حق نعمت ملك بهرامـشاه را رعايت كند. (برين

تقرير،) عزم بم كردند و چون رسيدند، سابق علي بـشاشت كريمانـه نمـود و در موكب ۳۲۹ عبوديت باستاد.

[اكنون كـه در آمـدي و بنشـستي بگشا كمر و كله بنه، موزه بكش]

خوش

مجهود طاقت در ميزباني بذل كرد پادشاه را مفرد و لشكر را جدا شرط انـزال [و حكم ابذال] بجاي آورد و مواجب همه معين و مبـين گردانيـد. (چـون) روزي چنـد در رياض آن نعمت چريدند و احشاء پالوده را بـالوان مطـاعم آلـوده كردنـد (بـر مقتـضاي، گرسنه چون سير شود، رگ فضول در وي بجنبد و فرموده: نعوذبالله من‌الكريم، اذا اجاع و من اللئيم اذا شبع. تركان غدّار مكار خونخوار نابكار سفاك بيباك ناپاك هتاك، چـون رواج كار سابق و گرمي بازار دولت اوديدند شهري ساكن و رعيتي ايمـن و حـضرتي پـر خواجگان معتبر و حشمي در طاعت يكسر و بازاري بانواع نعم آراسته و خطـه پرمـال و خواسته و تصاريف دهر از حومه او برخاسته و كاري مستقيم و امتي در نعـيم مـستقيم؛ عرق حسد در آن طايفه بد كردار در كار آمد و با هم گفتنـد، چـرا بايـد كـه دارالملـك بردسير كه مركز سرير سلطنت و صدف گوهر مملكت است، بدان صفت بصنوف قحط و بلاممتلي باشد و بم كه ربوده دزدي و در ديده سرهنگي باشد، برين نسق بفنون خصب و نعمت متحلي.) (بيت)

(آري، چو ترا سوخته باشد خرمن خواهي كه بود سوخته، هم خـرمن

من)

كنكاج كردند و اتفاق نمودكه سابق را در قبض آرند و هلاك كنند و ولايت فـرو گيرند. و سابق علي هر بامداد بخدمت ملك ميپيوست و در موكب او بصحرا ميشد و اين معني بخاطر او نميگذشت. تركان اين مواضعت بسمع پادشاه رسانيدند و تقريـر كردنـد كه صلاح حال و فراغ بال تو، بدين دستبازي متعلق است و ولايتي معمـور بـاز دسـت افتد و بدين حركت غز ماليده شود و در دايـره طاعـت آيـد. و ملـك از سـر كـودكي و بيبرگي، اگر اين صنعت با پدر او ميكردند راضي بـود. گفـت فـردا چـون بخـدمت آيـد بصحرا رويم كار را باشيد.) (سابق بامداد، علي الصباح، بر قاعده، بخدمت ملك پيوست و روي بصحرا نهاد.

محمد علمدار كه معمور ايادي سابق سابق بـود و سـر مـست مكـارم لاحـق او، برخلاف معتاد، با سابق گفت كه امروز بصحرا چكار داري؟ خدمت ملك كـردي و حكـم بندگي بجاي آوردي، باز بايد گشت. سابق بكمـال كياسـتي كـه داشـت نقـش تـدبير و صورت تقرير ايشان تصوير كرد و با تركان گفت مركـوبم خـوش نميـرود؛ فرسـتادم تـا خنگ راه وار بياورند. اميران و تركان بروند كه من بر اثر ميآيم و باز گرديـد و بـا قلعـه شد. چون سابق فوت شد، پـسرش را نـصرتالـدين حـبش و ربيـب او را شـمسالـدين طهماسب، گرفتند و كازي مهيـا نعمتـي مهنـا و هـواء ضـيافتي سـازگار و آب لطـافتي خوشگوار، در سر اين مكر شنيع و غدر قطيع كردند و سر هنگان غلبه نمودند و ملك و تركان بتك، پاي خود را از آن ورطه بيرون افكندند و بنگـاه و چنـد زن مطربـه كـه در خدمت ملك بودند، جمعي تازيك را گذاشته، گرسنه ببم شده بودند؛ گرسنه و برهنه باز بردسير آمدند و پسر وربيب سابق با خود آوردند بگرو تازيكان و زنان كـه مانـده بودنـد. چون روزي چند بر آمد نصرت و طهماسب را بازدادند و تازيكـان و زنـان مطربـه را بـاز گرفتند.) (گفتار در بردن سابق علي مباركشاه را، كه يكي از ملكزادگان سلجوقي بـود از گواشير ببم) (مقرئي ٣٣٠ بود از بردسير كه در سراي خاتون ركني تعليم اولاد و غلامان كردي و در

وقت فترات ببم افتاده بود و درخدمت سابق حاضر ميشد و آيتي ميخوانـد. بعـد ازين حادثه با سابق گفت: و جزاء سيئه سيئه مثلها. من لعبي ميدانم كـه بـدان جـواب محمدشاه باز توان داد و انواع مكافات بر دل او نهـاد: در گواشـير پادشـاهزاده هـست از

اقارب محمدشاه برادرزاده خاتون است و من معلم او بوده‌ام. او را میـل کـشیده‌انـد امّـا ستاره بصرش در برج مقله مستقیم است و تکحیل قوت باصره او را ضرري نرسانده اگر میخواهي که ترا از آل‌سلجوق‌شاهي باشد من او را سهل اینجا توانم آورد و این خـدمت از دست من برخیزد. سابق را این سخن موافق آمد . وگفت تصمیم عزم، از تو و ترتیـب اسباب راه، بر من هرگاه که روي، چهار پاي و آنچـه بکـار آیـد مـصحوب تـو بفرسـتیم. مقري اسباب آن حاصل کرد و ببردسـیر آمـد. چـون معلـم آن پـسر بـود و در خانـه او حجاب نه، این حکایت در باطن کودك متمکن کرد و درجه پادشـاهي و فرمانـدهي در سمع وي افکند. کودك دعوت او را اجابت کرد و دو سه فضول طلـب و مکـر را تـسویل کرد و یکروز بیگاه آن کودك را لباس زنان در پوشید و از در دروازه بیرون آورد و چهـار پایان آسوده در ربض بسته داشت. شب را ببم رسیدند. سابق شرایط اعزاز بجـاي آورد و او را در شهر دارالملك راست کرد و اسباب

پادشاهي از چتر و علم و نوبت و سلاح‌کـش، همـه سـاخت و دختـر خـویش را بحباله وي درآورد. مبارکشاه بعد از مقاساه قحط گواشیر و محاصرات متصل، پادشـاهي شد با سوار و پیاده چتر و علم و خیل و حشم؛ امّا جائي که نظـر عنایـت الهـي نباشـد؛ سعي مخلوق چه اثر کند؟ چون او را لطف مشیت ربّـاني و قـوّت سـعادت آسـماني یـار نبود، هم در آن مدّت هلال رایت ملك دینـار، از افـق خراسـان طـالع شـد و بنرماشـیر رسید. سابق علي همت برخدمت وي مقصور گردانید و صیانت خانه را نزد غز، مقـدم او را استقبال نمود. مبارکشاه از ینمعني دل شکسته شد و با خود گفـت کـه سـابق ازیـن پادشاه بترسید و خان و مان فداي نفس خویش مي‌کند. اگر ملك دینـار او را مؤآخـذت فرماید که پادشاه‌زاده که مقیم شهر است بیرون میباید فرستاد، سـابق راکجـا غـم مـن گرفته باشد، لابدّ و قایه عرض خویش کند. اقسام این خیالات بر سقف دماغ نفس کـرد و از سابق بگریخت. سابق ازینمعني ملول شد و تفحص فرمـوده او را بـاز دسـت آورد و مراعات کرد و مبارکشاه پرده از چهره خیال خویش برداشت و سر استشعار معلوم سابق گردانید. سابق گفت معاذالله، این چه اندیشه است تو مرا بجاي فرزندي و من جگرگوشه خویش در حکم تو کرده‌ام و بدست تو داده. این غدر ذمسم را بکـدام مـذهب مـستجاز دادم. چون ملك دینار برخاست و کودك از آن خوف ایمن شـد، بتـازگي آغـاز حرکتـي چند نهاد، نه ملایم عرق سلطنت و شرف حسب؛ و سـابق را از اهتمـامي کـه در کـار او بود، ندامت دامن دل گرفت و چون چند روزي برآمد؛ دیگر باره بگریخت. سابق فرمود تا

تجسس كردند و او را بدست آورد. پس با وي گفت اي كودك آنچه من ميخواهم ارادت آلهي برخلاف آنست. من ميخواهم كه ترا پادشاهي سازم و حق‌تعالي تـرا ايـن سـعادت ننهاده است. اگر ازين منزل ملولي و از من سيري جهام فراخست و راه گشاده؛ مـن تـرا از حركت بر مراد خود، متنع نميباشم. پاي دخترم از بندگشاده كن و هر جا خواهي رو. بيت

اكنون كه ترا رخت وفا در بنه، نه سيري زمن و من بتو هـم گرسـنه، نه

كودك طلاق دختر داد و كرمان را وداع كرد و روي بجانـب سيـستان نهـاد و از آنجا بخدمت سلاطين غور پيوست و او را در غور، نان پاره دادند و هـم آنجـا تـا عمـري داشت مقيم بود.)

جمال گريدي؛ در وقتي كه از گواشير برسالت، نزد اتابك محمد به خبيص شـد؛ چون اتابك مردي بود سهل جانب كم غور و پيوسته محتـاج مـشيري و مـدّ بـري و در حال رخا و استقامت ناصرالدين كمال كه خواجه و كدخداي او بود؛ بسر ميبرد و دريـن حالت غايب بود چون خواجـه جمـال را ديـد و درسـتي و چـستي او، استـصحاب او را غنيمتي تمام و فوزي شگرف شمرد و در خدمت خويش او را مكاني مكين داد و خواجه جمال، اگرچه بسيار گفتي امّا سخن حق گفتي و او را بـر محـال صـبر نمانـدي و دروغ نگفتي و نتوانستي شنيد و خيانت نكردي خا ئنان را دشـمن داشـتي و سـخن حـق، از هيچ پادشاه باز نگرفتي. چون اتابك را ديد كه، يخلطالماش بالدرّ؛ و تمشيت امور معاش نه بروجه صواب ميفرمود؛ اتابك را ارشاد مي‌كرد و اشارت او نـافع ميآمـد شـعف اتابـك بوجود او زيادت ميشد. چون لشكر باتابك پيوست و از خبيص او را بشهر گواشير بردند؛ خواجه را با خود ببرد و سلمان سراي او شد و مصالح احوال او رعايت مـي‌كـرد و وقـت وقت، بر عادت بسيارگوئي، نفسي از ذكر مساوي ناصرالدين كمال برمي‌آورد و مي‌گفـت اگر ترا مد بري كافي و كدخدائي راستگوي بودي؛ هرگز ترا اين وقايع، پـيش نيامـدي و ناصرالدين كمال در كوبنان بود؛ اتابك او را استدعا فرمود. چون حاضر آمد خدّام اتابـك كلمات خواجه جمال نقل كردند؛ نهال حقد جمال، در جان و دل جاي گرفت و باز عاج جمال. با قبض و قتل او جان برميان بست. خواجه جمال امارت خلاف مـشاهده كـرد و اتابك را بناصرالدين باز گذاشت و بكوبنان شد. چون ملك دينار، با حشم غز، بـدر سـير

رسيد، خواجه جمال خواجه جمال قصد حـضرت او نمـود و بخـدمت آمـد و ملـك اورا منصب نيابت رو كيل دري، داد و او حصار زرند را عمارت كـرد و خـود بـدانجا نشـست. ملك دينار چون ارتفاع سورو غور خندق و استحكام قـلاع بردسـير بديـد، دانـست كـه تسخير شهر بردسير بگشودن حصون اطراف تيسير مي پذيرد ، از در بردسير برخاست و بجانب خبيص شد و از آنجا براور)(گفتار در ذكر رفتن ملك محمد شاه بحضرت عراق و فوت اتابك محمد در بردسير و مايوس بـاز آمـدن محمـد شـاه و بـبم شـدن و از آنجـا بسيتان و خوار زم و غور. و انقطاع دولت سلجوقيان در كرمان.) (چون ملـك دينـسار، از بردسير برخاسته بجانـب خبـيص شـد. امـراء و صـدور در پيوسـت چنـد مـرد از آن او سرتيزي نمودند و در خندق حصار شدند، همه را هلاك مجـروح كردنـد. پـس خواجـه جمال، او را نزلي فرستاد و گفت اي ملك ترا اين ساعت، ضعفي هـست و از اسـتخلاس كلاته، عاجزي و پادشاهي قاهر، با سپاهي غالب، در كرمان آمد با وي ساختن و وصـلتي در خواستن ودر طرفي ا زاطراف كرمان بودن، مفيدتر ازين سفر پر گزاف و قطع مسافت دراز. مدّت ده سال برادر پدرت ،مي نبشت وفرياد الغياث، مـي‌كـرد و بزيـان شـفاعت و فرط ضراعت مددي ميخواست؛ الفاتي نرفت. اين سعي ضايعست و مقاسـاه هجرتـي نـه نافع. اگر ملك سخن من مي شنود، من بحكم و ساطت؛ قدم خـدمت در ميـان نهـم و اين كار با تمام. محمد شاه را سمع قبول، مساعدت نكرد و روي براه نهاد. چـون بعـراق رسيد، او را حوالت مدد، بفارس كردند و چند فرزند اتابك زنگي را كه بر سـبيل نـوا، در حضرت بودند، اكرام جانب محمد شاه را، در صحبت او بازخانه فرستادند و از امراء عراق عزالدين قبه و بوزقش شمله‌كش، در خدمت او روانه كردند تـا اتابـك تكلـه بـن زنگـي، لشكرخويش اضافت كند و او را باز خانه رساند.اتابك تكلـه، پادشـاهي بـود قـانع وحـبّ سلامت بروي غالب و اگر او را برگ محاكات او باش و مبارات هـر دزد و قـلاش بـودي، اين تهور خود بنمودي و ملك كرمان فرو گرفتي. چون خود را نكرد دراعانـت و امـداد و اقامت مراسم انجاد محمد شاه نيز تقاعد نمود و بحكم ديـار و تلاصـق در قـرب گرفـت غزشد. در عراق نيز ميان سلطان طغرل و اتابك قزل ارسلان، غبار وحشتي حادث شـد. امير دوگانه عراقي، آن حالت را اغتنام نمودند و روي باز عراق نهاد و محمد شاه با حشم و حواشي خويش روزي چند، در فارس ماند. پس چون مقام او از توقع مددي و فايده و حصول غرضي، خالي بود؛روي بازحدود كرمان نهاد و قصد جانـب بـم كـرد. چـه مـاك دينار، در شهر بردسير آمده بود و اتباع و اشياع او در حيز تفرق افتادند بعضي در فارس از متابعت او انحياز نمودند و بعضي باز دارالملك بردسير آمد و فوجي در خدمت او بـبم

رسيد. مصرع، باز آمدم و غمانت باز آوردم. سابق علي چون محمدشاه را ديد، بـر در هـر نااهلي ايستاده و دست سوال پيش هر دوني دراز كرده و بيحاصل بـاز در او آمـده؛ او را رعايت حقوق نعمت پدر او، سلسله رقت بجنبانيد و التفات خاطر باحوال

سابق نكرد. چه، ذكرالواحشه نصف‌الوحشه. و اين نوبت، در مراسم خدمت و لوازم طاعت، بيفزود و دختر خويش را در حكم او كرد و ششماهي بر فراش بر فـراش راحـت بياسود. پس، چون وجود او در بم، سبب خرابي ولايت و استيصال سابق خواسـت شـد؛ سابق او را و دختر خود در خدمت او بجانـب سيـستان گـسيل فرمـود و محمدشـاه، از سيستان نشاط حضرت خوارزم فرمود و خوارزمشاه تكش در توقير و احتـرام او مبالغـت فرمود و در بارگاه قدس و مجالس انس، او را زير دست فرزانـدان خـويش مـي‌نـشاند و وعده قرب اعانت و سرعت اغاثت ميداد و خوارزمشاه را محبتـي بـه دلـي و مـودتي نـه، تكلفي با محمدشاه بيفتاد و در كار امداد و اعانت او، گرم ايستاد. هم از كسان محمدشاه در ابطال آن قاعده سعي كردند و عقيدت او فاسد گردانيد. پس، چون بر ساحل محـيط كرم، تشنه، روزي چند صبر كرد و اثر شفاء عارضه نميديد؛ جهاز تكسر بر آنحضرت كرد و عنان عزيمت، بر صوب غـور و غـزنين گردانيـد و در خـدمت سـلطان شـهاب‌الـدين، مقاسات سباحت درياهاي ژرف و صعود كوههاي پر برف و مسافت دراز و سفرهاي جان گداز كرد؛ تا حلقه قـالبش از گـوهر روح شـد و تخـم قـاورد بيكبـارگي برافتـاد. سـپهر جادوكار، ازين دست بازيها بسيار داند. و روزگار مشعبد ازين چرب‌دستيها بيـشمار دارد. پس خيل و خول محمدشاه بعضي در خراسان باز ايستادند و برخي باز كرمان آمد. ايـن خاتمه دولت آل‌سلجوق است در كرمان.)

پي نوشت:

---

[1] در ظل دولت و كنف سلامت

[2] بعد از قوت ارسلان شاه و جلوس ملك مغيث الدوله والدين محمد برادرش سلجوقشاه بن ارسالانـشاه ازو بگريخت و بعمان افتاد.

[3] سلطانرا

[4] كهن

[5] گفتند

[٦] بازگشت
[٧] بطريق
[٨] زمان
[٩] از اوج ملك بحضيض هلك
[١٠] سراي ملك بحكم ارث حق او شد.
[١١] بر تخت قاوردي صعود فرمود.
[١٢] قابليت.
[١٣] نواهاي.
[١٤] غاليه آميخت كه عبير عهد.
[١٥] (عين عبارت و مطالب ملخص ابن شهاب در سلطنت ايرانشهر اين است: « و امراء دولت از بركات عقيدت او در تعظيم امر دين و ضعف رأي او در تمشيت امور نفرت گرفتند و از وي تبرا نمودند مقام به صحرا بردند و مقدم امرا ترك بود كه او را چلق بازدار گفتند قضاه عهد بر خلع او متفقشدند و عوام را بر خروج فتوا دادند و قاضي بو العلا و سلطان تاج القراء
[١٦] ملك محمد
[١٧] مارستان
[١٨] در خراسان
[١٩] و رشيد جامه دار كه والي اصفهان بود رسول بكرمان فرستاد و وعده كرد كه نايبي فرستد تا اصفهان بملك محمد دهد
[٢٠] اين مهم را امير عزالدين محمد انزرا از خراسان استدعا فرمود
[٢١] همه شيران مردافكن
[٢٢] رويت
[٢٣] بردست
[٢٤] ربوجه
[٢٥] القصه چون تمامي حل و عقد امور در كف كفايت مؤيد الدين
[٢٦] هشتدهم
[٢٧] برامد
[٢٨] اظطرابي عظيم
[٢٩] بر تخت پدر شد و بجاي او بنشست.
[٣٠] چون ملك ارسلان برين حال مطلع شد و ميل اتابك بسوي بهرمشاه ميدانست.
[٣١] شهر
[٣٢] دست در فتراك مرافقت برداردزد.
[٣٣] اقامت.
[٣٤] استثناء
[٣٥] ناكردن سبب چيست.
[٣٦] چون ملك ارسلان از جيرفت عزم بم نمود و بدر شهر بم رسيد .
[٣٧] و چون ملك عزم استخلاص فرمود بي مقاسات كلفتي در گشاده شد واهل بم استقبال كردند.
[٣٨] قدم ميمون او ميكشيدن.
[٣٩] همه كمر اطاعت بر بسته در خدمت او يكدل بودند.
[٤٠] بحضرت.
[٤١] خال.
[٤٢] جمال .
[٤٣] ظاهر .
[٤٤] وپس.
[٤٥] با
[٤٦] بدارالملك.
[٤٧] متاضاعف.
[٤٨] و حشم.
[٤٩] متضايد
[٥٠] و محبت
[٥١] با سم داد بگي و شحنگيموسوم بود.
[٥٢] خواهد شد .
[٥٣] مهمات.
[٥٤] وخلق بداو آن بود .
[٥٥] سخته وسخته ها ي نقره خام بوتاق امرا.
[٥٦] افضل كرماني مي آورد كه هر جند دراين باب باوي بتعريض ميگفتم اثرنميكردواز آن عادت عدول نميشود.

[٥٧] باز دست امد و ملك بهرامشاه از غدر.
[٥٨] ملك.
[٥٩] و اعلاء لواي ملك ارسلان ديد روي بقبله اقبال وي آورد.
[٦٠] خويش
[٦١] بد ين.
[٦٢] سنه ٥٥٨.
[٦٣] و در روز شنبه
[٦٤] من سنه.
[٦٥] برين.
[٦٦] بامداد روز پنجشنبه بي خبر مردم.
[٦٧] از جانب بم بر قصيد و كيد بهرامشاه برسيد و بر سر.
[٦٨] قضاء يزداني.
[٦٩] تا آن.
[٧٠] سرپادشاه كرمان تصرف كرد.
[٧١] كلي.
[٧٢] تنگر (سلر).
[٧٣] منگريد.
[٧٤] از راه سيستان بكرمان آمد در ماه اسفند ارمذ سنه ٥٥٨ خراجي موافق سنه ٥٦٦ خبر توجه بهرامشاه بجيرفت رسيد.
[٧٥] بالاخره
[٧٦] شدند.
[٧٧] نهاد.
[٧٨] بود.
[٧٩] در قمادين.
[٨٠] بود.
[٨١] ازين
[٨٢] موجع‌تر
[٨٣] سنه٥٥٩ خراجي.
[٨٤] رفته بود.
[٨٥] رخصت معاغودت خراسان داد.
[٨٦] جمله
[٨٧] بهانه تن.
[٨٨] آن بود.
[٨٩] برسنگ امتحان و محك اعتبار زدم.
[٩٠] از همه امين‌تر يافتم.
[٩١] خويش دفيقه.
[٩٢] و روزي چند.
[٩٣] خبط.
[٩٤] ومرا به تحيل يك حيل يك مزغه بدست مياقتد
[٩٥] محاصره
[٩٦] ناكرده
[٩٧] ناگشاده
[٩٨] در .
[٩٩] باطل.
[١٠٠] و مرا بتحيل حيل يك من غمه بدست مي اقتد
[١٠١] همان.
[١٠٢] وجحي.
[١٠٣] خدم.
[١٠٤] فلاح.
[١٠٥] داراي
[١٠٦] دهي
[١٠٧] رباعيه
[١٠٨] نمايد و مرا
[١٠٩] تدبير خويش محروم نگذارد.
[١١٠] ميگويد
[١١١] آن

[۱۱۲] چون اين قسمت از مطالب وتازيخ اين شهاب مفقود يعني ساقط است ، چنانكه معمولا درتاريخ اين شهاب آمده است اين عبارت محمد بن ابراهيم رااز متن تاريخ حذف كرديم : افضل الدين ابو جامد احمد الكرماني در تاريخ بدايع الازمان في وقايع كرمان مي گويد كه من در خدمت ..و بقرينه در متن بنقل : من در خدمت ...از عبارت منقوله محمد بن ابراهيم بنده كرديم. .

[۱۱۳] ميتواني.

[۱۱٤] بحين.

[۱۱٥] شكايتي.

[۱۱٦] نرفت.

[۱۱۷] عاقل.

[۱۱۸] قوت.

[۱۱۹] سواري.

[۱۲۰] هواي زمستان سنه ٥٦١.

[۱۲۱] با عدتي وافر و عددي كثيف.

[۱۲۲] جوانب.

[۱۲۳] گريخته.

[۱۲٤] پيوست و با بم شد.

[۱۲٥] از تجار.

[۱۲٦] فوجي.

[۱۲۷] فرمود.

[۱۲۸] بيكديگر رسيدند.

[۱۲۹] راه.

[۱۳۰] فصيل.

[۱۳۱] كه.

[۱۳۲] متكاثر.

[۱۳۳] نا معدود.

[۱۳٤] منقووش.

[۱۳٥] ببرد.

[۱۳٦] همه پلاس افلاس بدوش.

[۱۳۷] .و دراستعداد مكاوحت و استمداد مخالفت .

[۱۳۸] امير ارغش زاده

[۱۳۹] كريم-ق الشر ق

[۱۳۹]

[۱٤۰] لنگر

[۱٤۱] فرمود

[۱٤۲] سنه ٥٦٢خراجي .

[۱٤۳] شد

[۱٤٤] بناصرالدين

[۱٤٥] او

[۱٤٦] آهنگ

[۱٤۷] او

[۱٤۸] كرد

[۱٤۹] وسنه ٥٦٢خراجي موافق هجري

[۱٥۰] سنه ٥٦٣

[۱٥۱] مغبت

[۱٥۲] سنه ٥٦٣خراجي

[۱٥۳] جا.

[۱٥٤] فرود.

[۱٥٥] برادر ابوبكر با گله بمشيز ميرود و عزم من آنكه با غلامان خاص خويش و تركان پدري در شب.

[۱٥٦] چنانچه.

[۱٥۷] مقهور.

[۱٥۸] افتادگي.

[۱٥۹] دارالملك

[۱٦۰] بيت

[۱٦۱] رأي

[۱٦۲] مرايكزمان

١٦٣ اركان
١٦٤ سپرده
١٦٥ و اتفاق نيك را.
١٦٦ خدم.
١٦٧ به.
١٦٨ آن.
١٦٩ شمس‌الدين بحكم سواري فرستاد.
١٧٠ از.
١٧١ آرند.
١٧٢ و.
١٧٣ نبشتي.
١٧٤ بر آن شيوه نه نبشتي.
١٧٥ مخلص‌الدين.
١٧٦ رباعيه.
١٧٧ حياتش.
١٧٨ گرفت.
١٧٩ غثاء.
١٨٠ فرمود.
١٨١ اوشد.
١٨٢ دوشنبه.
١٨٣ ٥٦٣.
١٨٤ ميمون.
١٨٥ او را.
١٨٦ همچنين.
١٨٧ اربردسير بيرون شد بر راه را ور روي‌ه.
١٨٨ تجليل و اكرام.
١٨٩ خانه.
١٩٠ بيفكنم.
١٩١ تقاعد.
١٩٢ بلشكر.
١٩٣ با سرها
١٩٤ بوقوع.
١٩٥ گواشير.
١٩٦ بحسن سلطنت ملك بهرامشاه ملك كرمان محفوظ و مظبوط.
١٩٧ المفرح.
١٩٨ سنه ٥٦٤ خراجي.
١٩٩ ساختند.
٢٠٠ ريعان.
٢٠١ در.
٢٠٢ بيت.
٢٠٣ دولت.
٢٠٤ راي
٢٠٥ مفرّي
٢٠٦ با جوقي
٢٠٧ به .
٢٠٨ دولت .
٢٠٩ با گلاب بسازد.
٢١٠ برجاي .
٢١١ حمد آباد.
٢١٢ فرستاده در.
٢١٣ طريق.
٢١٤ عدالت.
٢١٥ نمود.
٢١٦ نعمت.
٢١٧ جاي.
٢١٨ فرمائي.

٢١٩ اليق.
٢٢٠ ميشد.
٢٢١ مطرّز.
٢٢٢ بدينجانب.
٢٢٣ اين
٢٢٤ بيت.
٢٢٥ بيت.
٢٢٦ دوست.
٢٢٧ پيوسته گفتند.
٢٢٨ بيت.
٢٢٩ زآنرو.
٢٣٠ بيشنا.
٢٣١ سنه ٥٦٤ خراجي.
٢٣٢ فرمودند.
٢٣٣ شنبه.
٢٣٤ مادون گرفته است.
٢٣٥ نخواهد.
٢٣٦ مي‌كوشيم.
٢٣٧ بفرمود.
٢٣٨ غربا.
٢٣٩ بود.
٢٤٠ و عقد عهد را متبرّم گرداند.
٢٤١ در هم پيوست و جوقي.
٢٤٢ نموده.
٢٤٣ ببردسير.
٢٤٤ بيت.
٢٤٥ محيل.
٢٤٦ و بدو منزلي بم بخدمت.
٢٤٧ پيوستند.
٢٤٨ و بر در بم.
٢٤٩ درم.
٢٥٠ اسپهسلارسيف الجيوش كه مردي ظريف بود مي‌گفتي كه درين لشكر كار كن.
٢٥١ استخلاص اين شهر و طريق آن بدست نيست.
٢٥٢ گردد.
٢٥٣ بازيارو كهكنگين.
٢٥٤ كرد.
٢٥٥ يك.
٢٥٦ بيت.
٢٥٧ كلمات.
٢٥٨ شرط.
٢٥٩ نظم.
٢٦٠ حادث.
٢٦١ محمد بن ابراهيم بدين عبارت آورده است : اگر چه ازين سخن من له ادني ميدانست كه سر رشته طاير است و جمعي از لشكر بيرون، برورود غدير غدر عازم.
٢٦٢ ظافر.
٢٦٣ ساري .
٢٦٤ دوست.
٢٦٥ خدمت.
٢٦٦ آمد.
٢٦٧ حشم.
٢٦٨ كنند وآن .
٢٦٩ ظافر.
٢٧٠ بدانچه.
٢٧١ رسانيد .
٢٧٢ هر يكي.
٢٧٣ خان و مان .

٢٧٤ لشكرگاه .
٢٧٥ گردانيده .
٢٧٦ لگام .
٢٧٧ حسن.
٢٧٨ آلت.
٢٧٩ جمله.
٢٨٠ بر جاي گذاشته شب را بنر ماشير آمدند.
٢٨١ عاشور را .
٢٨٢ ماجراء احوال .
٢٨٣ در فارس بود.
٢٨٤ بجانب .
٢٨٥ اعانت .
٢٨٦ تورانشاه.
٢٨٧ نمود.
٢٨٨ بر.
٢٨٩ اورا .
٢٩٠ ار جهت .
٢٩١ آورد.
٢٩٢ به .
٢٩٣ قتيل و جريح.
٢٩٤ گشت.
٢٩٥ سخت.
٢٩٦ مصالحت.
٢٩٧ انداختند.
٢٩٨ احوال.
٢٩٩ بافتند.
٣٠٠ فرمودند.
٣٠١ افتخار.
٣٠٢ ظافر.
٣٠٣ لگام.
٣٠٤ باجتناء.
٣٠٥ در كربت غريب.
٣٠٦ و ما با خيل و خول و ساز و اهبت خدمت مجهولي كنيم.
٣٠٧ بيت.
٣٠٨ بر اثر تو بيائيم.
٣٠٩ تا بيز در سيم.
٣١٠ سنه ٥٦٧.
٣١١ مؤيدي.
٣١٢ روي بيزد نهاد.
٣١٣ چنان.
٣١٤ شما را.
٣١٥ شماست.
٣١٦ پهلو بر بستر آسايش نهادند.
٣١٧ ما.
٣١٨ شهر.
٣١٩ تمام در خدمت او فرستاد.
٣٢٠ سنه ٥٧٧ خراجي [!].
٣٢١ علي سهم ملك را.
٣٢٢ (محمد ابن ابراهيم از تمام اين مطالب بعبارت مختصرذيل اكتفا كرده است: «ناگاه خبر وفات اتابك زنگي و مراجعت اتابك محمد و لشكر فارس از جيرفت آوردند.»).
٣٢٣ انتقال باز جيرفت كردند. و اتابك ركن‌الدين سام.
٣٢٤ مشغوف.
٣٢٥ (اينجا باز اين شهاب يك قطعه كامل ازفصل را عينا نقل كرده است) .
٣٢٦ سنه ٥٧٣. خراجي موافق سنه هجري.
٣٢٧ قحطي عظيم حادث شد .
٣٢٨ بر ولايت.

[۳۲۹] موقف.

[۳۳۰] (۱) ازینجا تا آخر کتاب که سه فصل مفصل دیگر است، ابن شهاب، مطالب را بقدر ذیل خلاصه کرده است که عیناً نقل میشود:) «و در بم شخصي بود او را مقري کفتند و فرزندان سابق علي را تعليم مي‌کرد. با سابق علي گفت که اگر تو را از آل سلجوق پادشاهي ميبايد، مبارکشاه در قلعه در بند است و من استاد او بودم، بروم و او را بدست آورم و بياورم و تو دختر خود را بدو ده و بر تخت نشان. سابق علي ازين خوشوقت شد و اسباب مهيا کرد و مقري آمد و مبارکشاه را بدزديد و بدين ولايت آورد و سابق علي دختر را بزني بدو داد و او را بتاج و تخت و منصب پادشاهي رسانيد که هم در آن چند از طرف خراسان ملك دينار غز خروج کرد. چون بنرماشير رسيد، سابق‌الدين بنزول و پيشکش ساختن مشغول شد. مبارکشاه بترسيد و گفت سابق‌الدين از پادشاه ميترسد، اگز گويد پادشاه زاده درين شهرست او را بيور؛ در زمان، مرا بدست او دهد. اين فکر کرد و بگريخت. سابق علي او را باز ديد کرد و گفت اي پسر تو بجاي فرزند مني و جگرگوشه خود بتو داده‌ام هرگز قصد تو نکنم. او را تدارك کرد. چون ملك دينار متوجه بردسير شد مبارکشاه باز غيبت نمود سابق‌الدين علي او را بازديد کرد و گفت اي پسر من ميخواستم که از تو پادشاهي برسازم؛ اما تو (بقيه حاشيه در صفحه بعد)

(بقيه از حاشيه صفحه قبل) قابل نيستي. چون چنين است دخترم را طلاق بگوي و بهر جا که دلت خواهد برو. مبارکشاه دختر را طلاق داد و به راه سيستان بيرون شد و کس ندانست که او را چه پيش آمد. اما محمد شاه بر تخت بردسير بود و با جماعت مشورت کرد. همه گفتند اي ملك در شهر آزق کم و لشکر اينست که مي‌بينيد. شما را بحضرت فارس بايد رفت که البته مددي هم راه کند. او را بفريفتند و بشيراز رفتند. اتابك تکله مردي صاحب سلامت بود و هرگز لشکر بر سر هيچ‌کس نبردي. بعد از آن چون مقصود حاصل نه، متوجه عراق شد. آنجا هم مرادي برنيامد. باز سر حد کرمان آمد و ببم رفت. سابق‌الدين علي دختر خود را بدو داد و او را دو سال آنجا نگاهداشت. سلاطين کرمان و فارس در پي افتادند و بنياد لشکر و گفتگو شد. سابق علي دختر و محمد شاه روانه سيستان کرد. محمدشاه چون ده روزي در آنجا بسر برد عزيمت خوارزم کرد. روزي چند در آن بود محل خود نديد. از آنجا بغور و غرچه رفت و چندگاهي آنجا بود تا قضاي زلي وقت معين درآمد و بجوار رحمت ايزدی پيوست و سلسله سلطنت آل‌سلجوق از کرمان گسسته شد و مملکت بر ملك دينار مقرر شد.»